

1999

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابستان

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE6999

ریاضی

CLASSIFIED-2001

منت خدا را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بیکشاندش از بند نعمت پرستی
 که فتنه و میر و مکر حیات است و چون برمی آید فیض ذات پادشاه در هر نفس و نعمت موجود است
 و بر هر نفسی فکر کند واجب - پیوسته از دست و زبان که بر آید که گزیده شکرش بر آید
 اَعْمُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّاكِرِينَ
 مگر کمند آید بپایان و خود بخود - حال آنکه کم اند بندگان آن که شاکر باشند
 بنده همان که در تقصیر خویش قدر بدرگاه خدا آورد و در هزار بار خداوندیش به کس ننماید که عجب آورد
 یاران رحمت عیایش همه جاریده و خوار نیستند پیشش همه جاکشیده بهر ذرات موس بندگان
 بگناه فاحشش ندر و او بیقدر و زنی بیخاطش منکر خبر و - قطعه

ای کریم کے لئے کہ از خزانہ شہب

روستاں را کجا کنی محب و دم تو که با دشمنان نظر و رمی

فرا تر باد و مبارک گفته تا فرشت زمر و این بگفتند و ای ابر بهار را فرموده تا نبات نبات
را در بسند نهی پس پروانه و قورنجان را بخت نوروزی قیاس سیز و قی و بر برگ گفته و
السلام شاخ را افتد و هم موسم بهیچ اکلاه شکوفه بر سر نهاده عصا به نخلی بقدرت او شند فایق

شده و تخم خرمائی به تربیت او نخل باسق گشته - قطعه

ایرو باد و مه و خوشه و فلک در کار بند - تا تو مانع بکف آری و بغفلت بخوری

همه از بهر تو سرگشته و سر ما را بردار - شمر طالع صاف نهاست که تو فرمان نبوی

اَللّٰهُمَّ خَيْرُ رَسُوْلٍ اَزْ سَرُوْرٍ كَانَتْ وَ مَقِيْلُهُ جُوْدَاتٍ وَ رَحْمَتُ عَالَمِيَّاتٍ وَ حَقُوْقُهُ اَوْسِيَّاتٍ
 ز تَمَنّٰهُ وَ زَمَانِ طَلِيْتٍ ^{شَفِيعٌ مَّطَاعٌ كَيْفِي كَرِيْمٌ قَسِيْدٌ جَسِيْدٌ لَسِيْمٌ وَ سَيِّدٌ}
 بَلَّغْ اَهْلَهُ رَحْمَةً كَشَفَ الدَّجِي بِجَهَنَّمِ كَلِمَةً حَسَنَةً يَخْبِرُ بِهَا اَلْمَلِكُ صُلُوْا اَعْلٰیهِ وَ اَلِه
 رَسُوْلِهِ بِنَبِيٍّ سَبَّحَ كَمَالَ تَعُوْذُ رَوْشِ شَرِيْطَةِ اَبْنِ اَبِيْ نُوْجَالٍ ^{نَوَابِ اِسْتِجْوَالٍ اَوْ اِدْرُوْغِ سَبَّحَ بِرُوْیَرِ اَو}
 چو غم دیوار است را که دارد چون لایقیتان ^{چو بایک از موج خیر آنرا که باشد لوح استیباب}

که یک از بندگان گنهار پریشان روزگار دست از نابت بامید اجابت بدرگاه خداوند علی
 بر آرد و از تو تعالی درو نظر کند بازش بخواند بار و بگوید عرض فرماید بازش بمصنوع و زاری بخواند حق سبحانه
 تعالی گوید - قَوْلٌ يَا مَلَاَئِكَتِيْ هٰذَا اِسْمُكَ مِنْ عِبْدِيْ وَ اَلَيْسَ اِلٰیَّ عَسْرَتِيْ
 دئی دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده می شرم دارم و طریقت
 کرم بین و لطف خداوند گار گنه بنده کرد دست و او شرمسار

عَاكِفَانِ كَمَنْ جَلَّالَتْ يَفْقِصِيْ عِبَادَتِ مَعْرِفَتِ اَنْدَه مَا عَمِدَ نَاكَ حَقِّ عِبَادَتِكَ وَ وَاَصْفَانِ جَلِيْبَةٍ
 جَالِشٍ بِتَحْيِيْرِ نَسُوْبٍ كَمَا عَمَرَ فَنَّاكَ حَقِّ مَعْرِ فَنَّاكَ ^{عِبَادَتِ نَكْرَدِيْمُ تَرَا چَا كَمَا حَقِّ عِبَادَتِ} قَطْعُهُ
 گر کسی وصف او زمین پرسد ^{نَفْسِ اَتِيْمُ تَرَا چَا كَمَا حَقِّ فَاغْنِ شَت} بیدل از بے نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز
 یکی از صاحب دلال سرخوب مراقبه و پرده بود و در جبهه کاشفته مستغرق شده
 حالیه از آن معاملات باز آمد یکی از محبا گفت از این بوستان که بودی چه تخته کرامت
 کردی اصحاب را گفت بنماط داشتم که چون بدخست گل برسم دانسته برکنم بدایه اصحاب را
 چون بر رسیدم پوس گل چنانم مست کرد که دامنم از دست بر رفت ^{طریقت}
 اسرار سمیه عشق تر و زنده بیاورد کمال سوخت را جان شد و آواز نیامد

ایں در عیال و لذت بنجیب اندم **قطعه** کا ناز اگر خبیر شد تجریش باز نیاید
اسے ترا ز خیال و قیاس و گمان و دهم **قطعه** وزیر چه گفته اند و شنیدیم و خواندند و ایم
دفتر تمام گشت و بیابان رسیدم **قطعه** لایچیان و راول و صفت تو مانده ایم

ذکر محمدا و شاه اسلام اما یکا پو یکین سعیدین کی نورانی تریه

و اگر چنانچه سستی که در افواه عوام افتاده است دست بخش که در بیابان زمین رفته
و قصب الحبيب حدیثش که همچو شکر میخورد و وقت لاشش که همچو کافور میزند بر کمال
فضل و بلاعت او کل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب اواخر زمان و قائم مقام سلیمان
و ناصر ایل ایمان اتا یک اعظم مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی
بی امر ضیه رب امرض عنه و اخیره یسین عنایت نظر کرده است و تحسین بلین فرمود
و ارادت صادق نموده لاجرم کاف انام خواص و عوام محبت او گرا نمیده اند و الناس
و زمین او یارب را ضی شواز و را ضی دارا و را

بانی

الحی وین ملوک
در دین بادشاهان آمد

ز آنکه که ترا بر من مسکین نظرست

گر خود مهربان به یارین بنده در دست مهر عیب که سلطان پاپند و هنر است
گل خوشبو در حمام روز سه ۷ رسید از دست مجرب به بهار مستقیم

بدو گفتم که شکی یا عیبی ۲
 که از پوس و لا ویز کوستم ۲
 بگفتن من گلِ ناچیز بودم ۲
 ولیکن مدتی با گلِ شستم ۲

جس کا ہنسیں و من اثر کرو و گر نہ من یہاں خاکم کہ ہستم

لَهُمْ مَعَ الْمُسْلِمِينَ أَجُولٌ حَيَاتِهِمْ وَصَارَ عَفْثُ آبَائِهِمْ عَلَيْهِمْ وَتَسْتَأْذِنُ بِهِمْ أَوْ دَائِمٌ وَلَا تَقِرُّ وَ
فَدَا نَفْسَ دِهْ سَلْمَانَانَ لَا يَدْرِي سَيَاتِ أَوْ دِهْ جَدَانِ كَنْ تَوَابِ عَجَبِي أَوْ نِيكَمِي أَوْ وَلَمَنَ كَنْ دِهْ جِهِي أَوْ بِلَانِ أَوْ
تَوْ عَلَيَّ أَعْدَائِهِمْ وَتَسْتَأْذِنُ بِمَا أَتَى فِي الْقُرْآنِ مِنْ آيَاتِهِ وَأَمِنْ بَنَدِ دِيَارَتِ وَأَحْفَظْ وَكَدِّ قَطْعِهِ لَقَدْ
أَفْسَدَ دِهْ سَلْمَانَانَ أَوْ بَرْتِ خَوَانَدَهْ شُودَ وَتَوَلَّى اَزْ آيَاتِ أَوْ دِهْ كَنْ شَهْرِ اَوَّلِ بِخَوَارِ جَفْظَهْ وَارَ اَزْ اَوَّلِ اَزْ مَتَبَشَهْ

سَجَدَ لِلَّهِ ذِكْرًا مِمَّا دُعِيَ بِهِ وَاسْتَغْنَىٰ بِالْإِسْلَامِ ۖ إِنَّهُ عَنِ الْمُشْرِكِينَ كَاتِبٌ مُّحِيطٌ
 بِكُلِّ شَيْءٍ عَسَىٰ أَنْ يَكُونَ لَكُمْ يَوْمَئِذٍ تِلْكَ الْأَمْثَالُ لَضَرِبًا ۖ إِنَّكُمْ وَرَبَّكُم مَّعْرُوفُونَ
 وَصَحَّفُ بَنَاتِ الْأَرْضِ مِنْكُمْ لِكُلِّ أُمَّةٍ رَّزْقٌ يَوْمَئِذٍ ۚ وَتُجْزَوْنَ مِنْهُ حَسَبَ عَمَلِكُمْ ۚ إِنَّكُمْ عِنْدَ رَبِّكُمْ
 وَأَنْتُمْ بِرَبِّكُمْ عَاكِفُونَ
 وسمت عالمان عامل تازمان قیامت در امان سلامت نگه دارو - قحط

اقلیم پارس راغم از آسیب و هرنیست	تا بر سرش بود چو تو اسے سایه حننا
امروز کس نشان ندید و ربی خاک	باشد آستان درت مامن رضا
برست پاس خاطر بچا بگان و شرک	بر ما و بر خدا سے جان آئین جبر
یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس	چند آنکه خاک را بود و باد را بست

در سبب تالیف کتاب

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سداچ
 بالباس آب دیده می نفسم و این بیها مناسب حال خود میگفتم - ششوی
 هر دم از عمر میرود و نفی چون نگه می کنم نماند
 اسے که پنجباه رفت در خوابی مگر این پنج روز و یابی
 نخل آن کس که رفت و کار ساخت کس رحلت زوند و باز ساخت
 خواب نوشین با دعا و حیل باز دار و پیاده راه سبیل
 هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بد گیرے پروخت
 وان و گر نیست بچنین دوست این عمارت بهر شهر و کس
 یار نا پدیدار و دست سدا و دوستی راتشاید این عمار
 ماده عیش آونی شکم است تا به تلخ میسر و دچهره غم است
 گر چه سیند و چنانکه نکشاید گر دل از غم پر کنی شاید
 و رشاید چنانکه نتوان بست گر نشو از حیات و تیا و دست

چار طبع مخالف و سرکش چند روز سے بوند با ہم خوش
 گر یکے زیر چار شد غالب جان شیریں بر آید از قالم
 لاجرم مرد عارف کامل نهند بر حیات دنیا و دل
 نیک و بد چون ہی بسایم و خشک آنکس که گوی نیکی بُد
 بزرگ عیشی بگوش فرست کس نیار دز پس ز پیش فرست
 عمر برفت و آفتاب تیز اندکے ماند خواب غمہ ہند
 ای تہید ست رفتہ و بازار ترسمت پندیاوری دستار
 ہر کہ مسزروع خود خور و بخوید وقت غرضش خوشہ باید چید
 پند سعد می بگوش و اشتو رہ چنین ست مسد و باش و برد
 بعد از تامل این مٹی صلت آں دیدم کہ در شین عزت نشینم و دامن صحبت فراہم پنہم
 و دفتر از گفتار پریشان بشویم و من بعد پریشان بگویم پلیت
 زبان بریدہ بکنج نہستم و بکم بہ از کسیکہ نہ باشد زبانش اندر حکم
 تا یکے از دوستان کہ در کجاؤہ ہنشین من بود و در حجبہ جلسہ بہ رسم قدیم اندر
 رآہ چند آنکہ نشاط ملاعبت کرد و بسیار اداعت گستر و جواہرش گفتیم و سہ از زمانہ سہ
 تبد بزرگتر فتم برنجیدہ لکہ کرد و گفت قطعہ
 کنونست کہ امکان گفتار بہت بگواسہ برادر بلطف و خوشی
 کہ فسر و اچو پیک اجل و رسید بچکہ ضرورت زبان و رکشی
 کسواز متعلقان نش بر حسب واقعہ اطلاع گردانید کہ فلان عزم کردہ است و نیت بزم
 کہ بقیت عمر متکانت نشیند و خاموشی گزیند تو نہیں اگر توانی سہ خوشی گیر و مجاہزت
 پیش گفتا بجزت غلیم و صحبت و تدیم کہ دم بہ تیارم و دستم بہ زبازم مگر آنکہ کہ غن گفتہ
 بجاوت مالوت و طریق حروف کہ از زبان و دستان چل است و کنارت بین

سمل خلافت را به صاحب است و کس را سے اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام
وزبان سدی در کام - قسطه

زبان در دهان حسد و منده چیت کلید و گنج صاحب سندر
چو در بسته باشد چه داند کس که جوهر نر و ش است یا پلور
اگر چه پیش حسد و منده خاشی است بوقت میله آمل به که در سخن کوشی
و در پسین طیره عقلت دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاشی
فی الجمله زبان از مکالمات او در کشیدن قوت نداشتم در دس از محاورت بگردانیدن
مروت نداشتیم که یار موافق بود و محب صاوق - بیت
چو جنگ آوری با کس بر سیتز که از و کس گزیرت بود یا گیر
بحکم ضرورت سخن گفتم و تفج کنان بیرون فستم در فصل بیچیک و ولت بردارمیده
بود و آوان دولت و در سیده - قسطه

اول اردی بهشت ماه جلاله بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سنج از نم افتاده آله به جمع عسوق بر عذارشاد غضبان
شب را به بوستان بایک از دوستان اتفاق بیت افتاده موضعی خوش و حرم
درختان دلکش در هم گفته که خرده مینا بر خاش رخسته و عقد ثریا از تالکش آویخته
قسطه رَوْضَةُ مَاءٍ نَحْمُهَا سَلَسًا دَوْحَةً سَجَّوْطُهَا مَوْزُونًا
بانه که آب نهم بار بار دخت عقیقه که آواز جاوید او میزدن
آن پسر از لاله رخسار نگارین وین پسر از میوه کونان
باد و سایه درختانش گتر ایند فرش بوقلمون

ماه اوان که خاطر باز آمدن بر اس نشستن غالب آمد و دیدش دلمه گل و ریجان
و سنبل ضمیران مندا هم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه داند
بقای و هم بگلستان را و خاس نباشد و یکمان گفته اند هر چه نیاید و بستگی را شاید

گفتار حق چیست گفتم براسه نزهت ناظران و صحت ماضیان کتاب گلستان
 تو انم تصنیف کردن که با خندان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش
 زمان عیش و پیش را به پیش خریف مبدل نکند **نظم**
 بچه کار آیدت ز گل طیفه از گلستان من بسید و دوست
 گل هین رو نیخ و شمش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
 مالیکه من این حکایت بگفتم در من گل به نیت و در اسم آو نیت **الکیم اذا وعد و نه**
نظم دو بهان روز اتفاق بیاض افتاد و حسن معاشرت و ادب مجاورت و لب
 که مشکلمان را بخار آید دسترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان به نیت
 مانده بود که کتاب گلستان تمام شد **والله اعلم و احكم بالله و آو**
 و خدا بنده و خوبتر سپردا و کرامت آید

ذکر یادشامزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سنی ثور التقدیر

و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار پر تو لطف
 پروردگار و ذرخیزان و کف امان **الکیم اذا وعد و نه**
نظم عین الدار و لک الفاهر و سراج المله الناهر که کمال الانام و جلاله و کبریه و جلاله و کبریه
نظم آتایک الکریم و شفا المصلح و الشرف قاب الکریم و قیام الکریم و قیام الکریم
نظم و انجم سلطان البر و البحر و اسرار ملک سلیمان مظفر الدین که کبریه و جلاله و کبریه و جلاله
نظم و انجم الله اقبالکها و صناعه خلاکها و جعل الکل خیر ما لک
 بکر شمه لطف خداوندی مطالعه فرماید - **نظم**

اگر التفات خداوندیش بسیار ای
 امید هست که رو بهلال و زکند
 ازین سخن که گلستان نباشد
 بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر طالع السعده

بکر دیگر عسروس فکر من از بیجا لے سر بر نیار دو و دیده یاس از پشت پاسے خجالت
برندارد و وز زمره صاحب نظران متجلی نشو و مگر آنکه که نقلی گردد بزی قبول امیر کبیر عالم
عادل قطعند و منصور ظمیر سر بر سلطنت و شیر تدبیر ملک کعبه الفقیر ملاذ العسره یا
مری الفضل الحجب الاتقان افتخار آل فارس بن الملک ملک الخواص بارکب فخر الدولة
والدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابی بکر بن ابی نصر
اطال السعده و اجل قدره و شج صدره و ضاعت ابهره که مسدوح اکابر فائق

است و مجموع نکات اخلاق - پیمیت

هر که در سایه عنایت او مست ۲ گنیش طاعتت و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و خواشانی خدمتت عین مست اگر در او اسے برخه از ان تهرانی
و تکامل رو او اندر در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بران طایفه و ایشان
که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای غیر او اسے چنین خدمتت و
خدمتت اولی ترست که در حضور آن بتجسس نزو و کبیت و این از تحلف و و با ابرت
مسترون یاد قطع

پشت و تنای فلک راست شد از غم	تا چو تو مست ز نزار و ماورایام ۲۲
حکمت محض است که لطف جهان آنست	خاص کنند بنده سلطنت عمام را
و دولت جاوید یافت هر که نگو نام زبیت	که عقیقش ذکر خیمه زنده کنند نام را
و صفت ترا اگر کنند و بکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روست و لارام را

ذکر تقصیر خدمت موجب اختیار عزالت
 تقصیر و تقاضا بدینکه در سواطین خدمت یارگاه خداوندی میرود و بنا بر آنست که طاعت
 از حکماء هندوستان در فضایل بزرچهرن میگفتند باقر بن عیسیٰ ندانستند که
 در سخن گفتن بطیبت یعنی رنگ بسیار همکند و مستمع را بسے نظر میاید بود تا و س
 تقریر شنیده کند بزرچهر بنشینید و گفت ادریش کردن که حکیم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

خندان پرورده پیر کن بیندیشد آنکه گوید سخن
 وزن بے تامل بگفتار دم مگو گوی که در گوئی چه غم
 بیندیش و آنکه بر آ و نفس و زبان پیش بس کن که گویند بس
 بنطق آدمی بهتر است از دواب و دواب از تو به گزنگوئی صواب
 فکیت در نظر اعیان حضرت خداوندی عزت نصرة که مجمع اهل دست و مرکز علمای
 بهتر اگر در سیاق سخن و تسیری کم شوخی کرده باشم و ضابعت مزجات بحضرت عزیز
 آورده و مشهور بازار جو هر بیان جوی نیار و چراغ پیش آفتاب پر تو س تار و مناره
 بلند برو امن کوه الوند پست نماید - قشوی

هر که گردن بدو سگے افسار زد خورشید من را بگردان انداز د ۷
 سعدی افتاده است آزاده کس نباید بجنبک افتاده
 زول اندیش و آنکه گفتار پانچ پیش آمد مست و پس دیوار
 نخل بندم و لے درستان شاد هم من و لے در کنعان
 لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا بهای نرسیدند بپایانند
 قل هو الله و لا اله الا هو مصحح مردیت بیازماس و آنکه زن کن
 قدم آن بر آمدن پیش و آمدن

قطعه

گر چه شایسته بود خوس بنگ چه زندیش باز روغن جنگ
 گر به شیرست در گره تن هوش لیک هوش ست در میان جنگ
 اما با اعتماد دست اخلاق بزرگان که چشم از عوالم پرستان پر شدند و در افتاد
 جرایم گستران نکوشند که چندان بطریق اعتدال از لوازم انشال و شعور حکایات
 و سیر ملک ماضی رحمت الله درین کتاب روح گردیم و بر خیزد عمر گر انما به بر خروج
 موجب تصنیف کتاب این بود **و یا الله التوفیق** قطعه

بماند ساس این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده بجا
 غرض نقشه ست که مایا و ماند که هستی را نمی بینم بجا
 مگر صاحب دله روزی رحمت کند در کار درویشان دعا

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را صحت دید تا فرین
 ریخته غنا و مدتی غلبه را چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر
 آمد تا بلا که می نماید **و الله اعلم بالصواب** و الیه المرجع و المآب
 و الله عز و جل ترتیب داده است سجد و ابواب
 باب اول و سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم
 در فضیلت ناعت باب چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم
 در صفت و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت ثمنوی
 دوران مدت که ما را وقت خوش بود ز بهر تمشق صد و پنجاه و شش بود
 مراد ماصیحت بود گفتیم ۲۲ حوالست با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت ۱ - پادشاه را شنیدم که گفتن اسیر سے اشارت کرد و بچاره در انحال نمود
ملک را دشنام داد و گشت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماز گریز دست بگیر و سحر شیر تیز

اذا نيتي الانسان طال يساكنه كسوة مقلوب يمول على الكلب

ملک پیر رسید که چه میگوید سیک از در اسے نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید

و الكاظمين الضيق والعاقلين على الكاظمين ملک را رحمت آمد و از سر بخون او در گذشت

وزیر دیگر که صد او بود و گفته انباشے چش کار نشاید و حضرت پادشاهان جز بر راستی سخن گفتن

این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک رو سے ازین سخن در هم کشید و گفت آن دروغ

که و سے گفت پسندیده ترا مدد ازین راست که تو گفتی که رو سے آن در مصلحت بود و بناسے

این بر خشت و خیانت و حسد و مندان گفته اند دروغ مصلحت آمیزه از راستی فتنه انگیز و ضرر

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که حبز بگو گوید

اولیچہ : طاق ایوان مندیرون نوشته بود و ششوی

جهان اسے برادر منا ندکس دل اندر جهان آفسرین بند بخت

کن تکبیر ملک دنیا و نیشیت که بسیار کس چون تو پرورد و گوشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مژدن چه بر روی خاک

حکایت ۲ یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که چله و چودا و بر ختیه

بود و خاک شده مگر چشانش که پنهان و شینجانه بهمیگردید و نظر میکرد و سایر حکما از تاویل آن فروماند

گارد و پیشے که بجا آورد و گفت هنوز گلزار ست که ملکش بادگران است **قطعه**

بسین نامور نیز بر زمین دفن کرده اند که تپش بر و سے زمین بر نشان نماند

آن بهر لاشه را که سپرد و در زیر خاک خاکش چنان بخورد و کمز و استخوان نماند

زنده است نام فخر نوشیر و ان بنسیر مگر چه بسے گوشت که نوشیر و ان نماند

خیز که کن ای فلان غنیمت شمار عمر زان پیشتر که با ننگ برآید فلان نسل
 حکایت کند مگر او را شنیدیم که کوتاه بود و حقیر و دیگر بر او نش بلند و خوب بود
 باره پدر که است و استحقاق و روی نظر میکرد و پسر بفرست و استحقاق بجای آورد
 و گفت ای پدر کوتاه خسر و مندی که نادان بلند و هر چه بقامت بهتر بقیمت بهتر حقیر

الشاة كُتِفَةُ وَالْفِيلُ حَقِيقَةُ شَعْرٍ

آقل حیال الامر من طوره و اذنه اگر پسند که است و ببل با ننگ لا عظم عند الله قدرا و منزلا
 آن شنیدی که لاشعرا و انا قطع گفت روزی با بلیه فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خسر

پدر بخندید و ارکان دولت به پندیدند و پادشاهان بحبان برنجیدند رباعی

تا مرد و سخن تکلف باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان میر خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدیم که ملک را دران ترس و شهنش صعب روی نمود چون شکر از هر دو طرف روی و دم
 آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن زمین بهشم که روز جنگ بینی شپش آن منم کاند میان خاک و خون بینی سر

کاه که جنگ آرد و خون خویش بازی میکند روز میدان و انکه بگیرد و خون شکر

این گفت و بر سپاه دشمن زد و دستهای چند مردان کاره را بکشت چون پیش پیر آمدن خدمت برید و گفت

اے که شهنش منت حقیر نمود + تا در شتی هنر پنداری

اسپ لاشعرا میان بکار آید روز میدان نه گاو پر داری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند و پسر سر زد

و گفت اے مردان بکشید تا جامه ز نمان تیوشید سواران را بکشتن او هنوز زیاد گشت

و یکبار حمله کردند شنیدیم که پسران روزی دشمن را بکشتند و پسر و چشم را بپوشید و

دیگر اگر گرفت و مهر در زلفش پیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حیدر دزد و هر دو طعاش
 کردند و خواهرش از غش بدید و در یک پریم زد و سپهر دریافت و دست اطعام باز کشید
 و گفت محالست که هنرمندان بسیم ز و پنهان جاسه ایشان بگیسند و در شمع
 کس نیاید ببرد سسایه بوم و در میان از جان شود و مردم
 بدید ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوغال بواجب داد پس هر یک را از انظار
 باز و حصه مرغی عین گرفتار فتنه فروخت و نزاع برخواست که ده درویش در سگیله
 بختبند و و پادشاه در اقلیه بختبند **قطعه**

نیم ناله گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیی دیگر
 ملک اقلیم بگیرد پادشاه بهیچان در بند اقلیم دیگر
حکایت هم طالع دزدان عرب بر سر کوه بختبند بود و منفذ کاروان اسیه
 در بیت بلدان از مکان ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بگم آنکه ملاذی منبع از قلعه
 کوهی گرفته بودند و طبا و اوقی خود کرده مدیران ملک آن طرف در وضع حضرت ایشان
 مشاورت کردند که اگر این طایفه برین بنسب رود کار می داد و مت نمایندگان و مت مستغ کرد و در باغی

در خنجر که اکنون گرفتار باب به نیردی شفیقه برادر عباس
 دگر بهمن روزگار سیله بگردش از بیج برنگیله
 سر خنجر شاید گشتن سیل چو پر شد شاید گشتن بیتل
 سخن برین مقرر شد که یکتجیس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه
 بر سر قوسه ندد بود و مقام خالی مانده نسی چادران واقع و دیده جنگ از مود را
 بفرستادند تا در شب جبل پنهان شد و شبانه گشت که دزدان باز آمدند و سمن کرده
 و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و در شست و شست نهادند و شست که بر سر ایشان نخت
 آورده خواب بود و چند آنکه پاسبان از شب و گزشت **شعر**

خورشید و سپاهی شد یونس اندرون ساسانی شد
 مردان دلاور از کی گاه بدرجبتند و دست یگان یگان برکت ^{بخت} گشتند با مردان بدرگاه
 ملک حاضر آوردند همه را یکشنق فرمود آنها قادران میان جوانی بود که میوه غنفلوان
 شبا بش نور سیده و سبزه گلستان عذارش نمود سیده یکبار وزیران پای تخت ملک
 بوسه داد و در شفاعت بر زمین نهاد و گفت این سپه همچنان از باغ زندگانی برنخورد
 است و از ریحان جوانی تمتع نیافت توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن
 خون او بر بنده منت نهند ملک و وزیرین سخن در هم آورد و موافق را سبب بندش نیامد
 و گفت

فرد

پرتو چکان گیسو و هر که بنیادش بدست تربیت نابل را چون گردگان برگنبدست
 نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی تربیت که آتش کشتن و آتش کشتن و
 بچراش را نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه
 اگر که آب زندگی بار و به هرگز از شاخ برید بر خوری به با فرومایه روزگار سبزه که نرسد بویا شکر بخوری
 وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها به پسندید و بر حسن را سبب ملک آفرین خواند و گفت آنچه
 خداوند امان ملک من و عین حقیقت است که اگر صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت
 ایشان بگرفت و یکبار ایشان شدی اما بنده امیدوار بود که بعشرت صالحان تربیت پذیرد
 و خوی خردمندان گیر که هنوز فطرت و سیرت لغبی و عناد آن قوم در نهاد او متکلم نشده
 و در حدیث است ^{هر زمانه پیدا میشود} ^{بفطرت این طریقه اسلام و هر دو را و بودی میکند و او را باقی میکند باقی میکند}
 با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کعبه روزی چند پله چکان گرفت مردم شد

این گفت و رانده از ندان ملک با و شفاعت یار شد تا که آن سر آزار او گذشت و گفت بخشیدم اگر چه صحت ندیدم
 وانی که چو گفت مال با رستم گرد و سیاهی دشمن نتوان حقیر و بیچاره نمود

دیدیم بیه که آب سر شپه نشود چون بیشتر آید بیشتر و بار ببرد
 فی الجمله پسر را بنابر وقت برآوردند و استاد او یب را بر تربیت او نصب کردند تا حسن خطا
 و در جواب داد آب خدمت لگانش در آموختند و در نظر نگهان پسر آمد باری وزیر زایه
 از شما که او در حضرت سلطان شمس می گفت که تربیت عاقلان در وافر کرده است چهل
 قدیم از جلیت او بدر برده ملک را از این جهان بستم آمد و گفت پلیت
 عاقبت گرگ زاده گرگ شود و گر چپه با آدمی بزرگ شود و

ساله دو برین برآمد طاقت او با ش محلت در و پیوستند و عقد مراقت بستند
 تا وقت فرصت وزیر را و بر دو میسرش را یکشت و نعمت بقیاس برداشت و در نگاه
 وزدان بجای پذیرفت و عاصی شد ملک دست تحریر ندان گرفت و گفت قطعه
 شمشیر نیک نامی بد چون کند کسی تا کن بستر بیت نشود و ای حکیم کس
 باران که در لطافت نبش خلافت نیست و ریاض لاله روید و در شوره بوم خس
 قطعه

زمین شوره سنبلی بر نیارد و در تخم گل شایع مگردان
 نکلونی با بدان کردن چنانست که بگردون بجای نیک مردان ۱۵ - ۱۱ - ۱۰
 حکایت سر جنگ زاده را و دیدم بر سرش انگش که عقل و کیاست فهم و فراست
 زاندا الوصف داشت هم از عهد سردی آمار بزرگی در ناصیه او پیدا کرد
 بالای سرش ز هیئت مندی می یافت ستاره بلندی
 فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که حال صورت و معنی داشت و خوردستان گفته اند
 تو نگری به هنرست نه بال و بزرگی بقولت نه بال و بختی او بر منصب او حدی برودند
 و بجای منتم کرده و در کشتن او سی بیفاده نمودند
 و شمس چپه زنده چو سحر بان ماند و کوت

ملک پرسید که موجب خصم ایشان در حق تو حقیقت گفت و رسایه دولت خداوندی
دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حواری که راضی نمی شوند الا بزرگواران نعمت من و دولت
و اقبال خداوندی بپای باد قطع

توانم اینکه نیازم اندرون که
حسود را چه کنم کن خود برنج و رست
بمیرزا برپایه اسرار و کین و محبت
که از مشیت او جز برگ نتوان رست
قطع

شود محبتان باز و خواهند
مقبایان راز و ال نعمت و حباب
گر نمیند بر روز شپره چشم
چشم آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم خیال
کور بست که آفتاب سیاه
حکایت - یک روز از ملوک غم حکایت گفتند که دست تطاول بر مال رعیت و راز کرد
بود و چو رواجیت آغاز تا بجای که خلق از مکاره فعلش بجهان برفتند و اگر بخت جور
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزین
تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطع

هر که ندر یار رس روز محبت خواهد
گود را یام سلامت به جوانمردی کوش
بند و حلقه بگوشش از نوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود و حلقه بگوش
بارے و مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند و زوال ملک ضحاک و عهد فریدون
وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون گنج و ملک و شمشیر داشت چگونه
ملکت بر دهمر شد گفتا چنانکه شنیدی خلق بر تو مصیبت گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاه یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیت تو خلق
را براسه چه ریشان میکنی مگر سر پادشاه که در دن نداری - فرد
جهان چه که لشکر بجهان پروری
که سلطان با شکر کند سرور

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاہ و رعیت و لشکر چه باشد گفت بادشاہ را کرم
باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناہ دولتش آئین نشینند و ترا این ہر دو نیست ^{مقتوی}
نہ کسب چو رہبشہ سلطان کہ نیاید ز گرج چو پانی ^{صفت مرکہ}
بادشاہ کہ طرح عظیم افکند ^{پای دیوار ملک خویش بکند}

ملک را پسند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روسے از بنفش در ہم کشید و بزرگان
فرستاد و پسے بر نیامد کہ بنی عمان سلطان بمنازعت بر نداشتند و بمقتادمت شکر
آراستند و ملک پدر خواستند قومے کہ از دست تظاول این بجان رسیدہ بودند و
پریشان شدہ بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و
بر آنان مقرر شد

ابیات

پادشاہ کور و اداریہم بر زیر دست دوستدارش روز بختی دشمن زو آوردست
بار رعیت صلح کن و ز جنگ خصم آئین نشین ^{زانکہ شاہنشاہ عادل را رعیت لشکر است}
فرد

عزم زیر دستان بخور زینہار ^{بسترس از بر دوستی رود گار}
حکایت پادشاہ با غلام عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر در یاراندیدہ بود و ۱۹
محنت کشتی نیاز مودہ گریہ و زاری و در نما و ولرزہ بر اندامش افتاد ملک را عیش از متعص بود
کہ طبع نازک تحمل آسفال این صورت نہ ہند و چارہ ندانستند حکیمے در آن کشتی بود ملک را
نفت اگر فرمان دہی من اورا بطریقے خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد
لبند مودتا غلام را بدیدار انداختند چہ فو بیت غوطہ خورد از آن پس موبش گرفتند و پیش کشتی
وردند ہر دو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشتہ نشست و قرار یافت ملک را
عجب آمد پرسید کہ حکمت چہ بود گفت از اول محنت غرقہ شدن ندیدہ بود و دست در
سلامت کشتی نداشتہ و ہمچنین قدر عافیت کسے و اندکہ بمصیبتہ گرفتار آید۔

قطعه

ای سیر ترانان جوین خوش نماید معشوق منت آنکه به نزدیک تو نشست
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت
 فرق است میان آنکه یارش در بر ^{فرود} یا آنکه دو چشم انتظارش بر در
 حکایت ^۸ یک از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده که سوار
 از در آمد و بشارت داد که فلان قلع را بدولت خداوند بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند
 و سپاه در عیت آن طرف محلی مطیع شد مان گشتند ملک نفس سرد بر آورد و گفت این فزوه
 مرا نیست دشمنانم راست یعنی و از انان مملکت ^۹ قطعه

درین امید بسر شد و ریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از دیم منم از آید
 امید بسته برآمد و لے چه فائده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوسس جلت بکوفت دست اجل ای دو چشم دواع سر بکنید
 ای کف دست مساعد و بازو ^{۱۰} هـ تو دلیج یکدگر بکنید ۷ ۷
 (بر من اوقات ده) دشمن کام آند ای دوستان گز بکنید
 روزگارم بر شد بنا دانه من نکر دم شما حذر بکنید
 حکایت ^{۱۱} هر روز را گفتند از وزیران پدر چه خلا دیدی که بنده منم مودی گفت
 گناهی معلوم نکردم و لیکن یقین دانستم که حمایت من بر دل ایشان بیکراست و بر عهد
 من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگه باک من کنند پس قول حکما
 را کار بسته که گفته اند ^{۱۲} قطعه

از ان کس تو ترسد ترس ای حکیم و گز با چو آمد بر اے جنگ
 از ان مار بر پاے راغی زند ^{۱۳} که ترسد سرش را بگوید جنگ

نبینی کہ چون گریہ عاصی نشود بر آرد بچنگال چشم پنگ
 حکایت ۱۱- ابوالین تربت یحیی پیغمبر علیہ السلام مختلف بودم و جامع دشن کہ یکے از
 ملوک عرب کہ بے انصافے منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد
 درویش غنی بنده این خاک درند و انا کہ غنی تر ند محتاج تر ند
 آنجا کہ گفت از آن جا کہ بہت درویشانست و صدق معاملہ ایشان خاطرے ہر امن کنید کہ
 از دشمنے صعب اندیش نام گفتنش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت بینی

نظم

بہا زوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجم سکین ناتوان شکست
 تر مسدا کہ بر افتادگان بخشاید کہ گرز پاسے و آید کش نگیر دوست
 ہر آنکہ تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت و ماغ بیدہ نخت و خیال باطل بست
 ز گوش پنبہ برون آرد و داخل بدہ و گر قومی نہ ہی و اور روز وادی ہست

شعری

بنی آدم اعضائے یک دیگرند کہ در آن سریش ترکیب جو ہرند
 چو عضوے بدر آو در روزگار و گر عضوہا را متساند تہرار
 تو کہ ز محنت دیگران بے غے نشاید کہ نامت نہست آدمی

حکایت ۱۲- درویشے مستجاب الدعوتہ در بندہ پیدا مدح حاج پوسف را خبر کردند
 بخواندش و گفت دعای خیر سے بر من کن گفت خدا یا جانسبتان گفت از بہر خدایین چہ
 دعاست گفت این دعائے خیرست ترا و جملہ مسلمانان را شغوی

ای زبردست زیر دست آزار گرم تا کہ بماند این بازار
 بچہ کا آیدت جہان داری مردنت یہ کہ مردم آزاری
 حکایت ۱۳- یکے از ملوک بے انصاف پار سارے را پر سید کہ کرام عبادت فاضلتر

گفت ترا خواب نمیه و ز تاداران یک نفس خلق را نیا زاری - قطعه
 غلامی را خفته دیدم نمیه وز گفتم این فتنه ست خوابش برده به
 و آنکه خوابش سبتر از بیداریست آن چنان بد ز ندگانی مرده به
 حکایت ۱۳ - یک روز ملک شنیدم که شبه در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت
 ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیش و از کس غم نیست
 و رویش بر سینه بسرا برون نفته بود و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که نعمت نیست عزم ما بهم نیست
 ملک را خوش آمد صبر هزار وینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدارای دریش
 گفت دامن از کجا آرم که جاس ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و
 خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد و درویش آن نقد و جنس را باندک مدت
 بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

تسار و رکت آزادگان بگیر دمال نه صبر و رول عاشق نه آب و در غزال
 در حال تیکه ملک را پر و اسه او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روسته از و در هم کشید و از نیجا گفتند
 اصحاب فتنه و خبرت که از حدت و حولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب بهت
 ایشان بمضطرات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از و حام عوام نکنند - ششمی
 حراش بود نعمت بادشاه که هنگام فرصت نداشت نگاه
 مجال سخن تا نه بینی ز پیش به بیوده گفتن بهر قدر خویش

گفت این گداے شیخ خنیم سبزر را که چندین نعمت بچندین مدت بر انداخت برانید
 که خزیه بیت المال لقب مساکن است نه طعمه اخوان الشیاطین بیت

ایلمه کور و روشن شمع کافوری نهد ز و بینی کش شب روغن نباشد و چراغ
 یک از و را سیه ناصح گفت ای خداوند صلت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفایت بقاریق

محب را از عداوت و رفقۀ اسراف نکند اما آنچه منمودی از زجر و منع مناسب از باب
همت نیست یکبار ملاحظت امیدوار گردانیدن و باز بنویسی خسته گردن.

تظم
بروے خود و طماع باز نتوان کرد چو باز شد بدشتی نسر از نتوان کرد
قطعه

کس ندیند که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند
بر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت ۴۱ یکی از پادشاهان پیشین در رعایت ملک شستی کردی و لشکر بختی
داشتی لاجرم دشمنی صعب روئے نمود همه پشت برداند شتوی
چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار که دستش تنی باشد و کارزار
یکی را از آنان که عنبر کردند باسن دوستی بود و ملامت کردم و گفتم دوست و بی سپاه
و سفلۀ و ناحن شناس که باندک تغییر حال از محذورم تقدیم برگرد و حق نعمت سالیان
در نورد و گفت اگر بگویم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمذ زیم بگو و سلطان که
بر سپاهای بخیلی کند با او بسر جو انردی نتوان کرد و فرو

زربده مرد سپاهی را تا سر بند و گرش زرندهی سر بند در عالم
حکایت ۴۲ یکی از وزرا معزول شده بجلقه در ویشان درآمد و برکت صحبت ایشان
روی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست و او ملک بار دیگر با اول خوش کرد و عمل فرمود
ش نیامد و گفت معزولی بکشتن ولی رباعی تفضل

آنانکه بکنج عافیت بنشینند و زمان مگ و زمان مردم ببند
کماند بریدند و تلم بشکستند و ز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت ہر آئینہ مارا خوردندی کافی باید کہ تدبیر ملک را بشاید گفت نشان خورد
کافی آنست کہ بچین کار با تن در بندہ فرو
ہمائی بر ہمہ مرغان ازان شرف دارد کہ استخوان خورد و جانور نیاز دارد

حکایت ۱۶- سپاہ گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچہ وجہ اختیار افتاد گفت تا فضلہ
صیدش منجورم و از شر دشمنان در پناہ صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون کہ نخل
حاتیش و آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چہ اینزد یک تریائی تا بحاقہ خاصان
بر در آرد و از بندگان مخلصیت شمار و گفت از لطیف و سہمچان این نسیم فرو
اگر صد سال گیر آتش فروزد اگر یک دم در دافست بسوزد

افتد کہ ندیم حضرت سلطان را زرباید و باشد کہ سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع یادش
پُر خدر باید بودن کہ وقتے بسلائے بر نخند و دیگر وقت بد شنائی خلعت و سہد و گفته اند ظرافت
بسیار ہنر ندیان ست و عیب حکیمان فرو

تو بر سر قد خویش تن باش و دستار بازی و ظرافت بند میان بگذار
حکایت ۱۷- ایکے از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد کہ کفایت اندک
دارم و عیال بسیار و طاقت بارفاقہ نمی آرم و بار بار دلم آمد کہ با قلمیہ دیگر نقل کنم تا در آنوقت
کہ زندگانی کنم کسے را بر نیک و بد من اطلاع نباشد سہمیت

بس کہ سہمیت کس ندانست کہ کسیت بس جان بلب آمد کہ برو کس تگریت
باز از شہادت احمد را نہ نشیم کہ بطعنہ در قفا من خستہ ندوستی مرا در حق عیال بر عدم
مروت حل کنند و گویند قلم

یہ بین آن سہمیت را کہ ہرگز نخواہد دید روی نیکبختی
کہ آسانی گزیند خویش تن را زن و منہ ز ند بگذار و سختی
و درین علم محاسبت چنانکہ معلوم ست چیزے دائم اگر بجاہ شما شغلے معین شود

کہ موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عمدہ شکر آن سپردن آمدن نتوانم گفتم
 عمل یاد شاہ اسے بر آورد و طرٹ ^{پہلو} و اردو امیدست و بیم یعنی امید نان و بیم و جان و ^{نہ} ر
 خلاف اسے خروندان باشد بدان امید ^{مگر} رض این بیم شدن قطعہ
 کس نیاید بخت و رویش کہ حسد ارج زمین و باغ بدہ
 یا پتھویش و غصہ رضی شو یا جگر بند پیش زاغ بستہ
 گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیدہ کہ ہر کہ خیانت
 و زرد و ستش از جہانت بلرز و فرو

راستی موجب رضا خداست کس ندیدم کہ گم شد از رہ راست
 حکما گویند کہ چار کس از چار کس بجان رنجند حرامی از سلطان و وزو از پاسبان
 و فاسق از عنان و روپی از محنت آنرا کہ حساب پاکست از محاسب چہ پاک

قطعہ

مکن فرخ روی و عمل اگر خواہی کہ روز رفیع تو باشد مجال دشمن تنگ
 تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک نرمند جامہ ناپاک گازران بر رنگ

گفتم حکایت رو با ہے مناسب حال شت کہ دیدنش گریزان و بخویشین افغان
 خیزان کسے گفتش کہ چہ آفت است کہ موجب محافظت گفتا شنیدم کہ شیر را
 بخراسگیر ندگفت اسے سہیہ ترا با شیر چہ نہایت است و اورا با تو چہ مشاہرت گفت
 موش کہ اگر حسودان بغرض گوشت کہ این شیر است و کہ فخر آیم کہ انعم علیہ من
 روز کہ تافیش حال من کند و تا تریاق از عسائی آورد و شور مارگزیدہ مژدہ بود
 بچین فضل است و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و بدعیان
 شہ نشین اگر انچہ سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب بادشاہ
 ابدان حالت کرا مجال مخالفت باشد پس مصلحت آن بہیم ملک فاعلت را حراہہ کہنی

دو ترک ریاست گوی - **فرو** که عاقلان رفعت اند
 بدیدار دست نافع بشمارست
 رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روسی از نکایت من درهم کشید و خنهای
 رنجش امیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته
 دوستان در زندان بجا آیند که بر سفره هم دشمنان دوست نمایند
قطعه

دوست شمار آنکه در نعمت زند
 لاف یاری و برادر خواندگی
 دوست آن دانم که گیر دست دوست
 و بر پریشان حالی دور ماندگی
 دیدم که متغیر میشود نصیحت من بغرض می شود نزد یک صاحب دیوان رفتم
 بسالقه معرفتیکه در میان مایه و صورت حالش گفتیم و البیت و استحقاقش بیان کردم
 تا بجا رسید مختصرش نصب کرد و چند سیرین برآورد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیر
 را بدیدند کارش ازان در گذشت و بر تبه و الا ترازان تمکن شد همچنان نجم ساقش
 در ترقی بود تا با وج اراوت برسد و مقرب حضرت سلطان و معتد علیه گشت بر سلامت حال
 شاه و مانی کردم و رفتم **فرو**

ز کار بسته مینیش و دل شکسته دار
 که آب چشمه حیوان درون تارکیت
 آلاهیجارتک انخوا البلیه
 قللو حمن الطاف خفیه
 آگاه باشید باید که تامل برادر بلا
 پس براسه خدا سے مرمان لطفائے پوشیدان
فرو

در آن قربت مرا با طاعت یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم
 یکدم منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان در سیهیت و رویشان گفتم چه حالت
 گفت آن چنانکه تو گفتی طاعت حید بر دند و بنیایم منسوب کردند ملک دام ملک در کشت

حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کله حق خاموش شدند و
صحبّت دیدن فراموش کردند - **قطعه**

نه بینی که پیش خداوند براه ستایش کنان دست پریشان
اگر روزگارش در آرد پای همه عالمش پای بر سر نهاد
فی الجمله با انواع عقوبت گرفتار شدم تا درین مهفت که مژده سلامت حجاج برسد
از بند گمراهم خلاص گرد و ملک موروثم خاص گفتم و ران نویت اشارت من قبولت نماید
که گفتم عمل پادشاهان چون سفر در یاست خطرناک و سودمند یا گنج یگانه ی یاد طلبم بی نال
فرد

یازر بسد و دوست کند خواه و کنای یامیج روزی انگشتش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم ازین پیش ریش و دیش را بلامت خراشیدن و نمک چرب
پاشیدن برین کله انتصار کردم **قطعه**

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیاید پسند مردم
و گره گرداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کثر دم
حکایت آن تنه چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته
و پیکه را از بزرگان در حق این طائف حسن ظنی بلیغ بود و او را در معین کرده نایک
از ایشان حرکتی کردند مناسب حال در ایشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان
کاسد خواستم تا بطریق کفایت یاران متخلص گردانم آهنگ هفتش کردم در بانم و بالک
و جفا کرد و مندوزش داشتم که لطیفان گفته اند - **قطعه**

در میسر و وزیر و سلطان را بے وسیلت مگر و سپهر امن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیسو آن دامن
چند آنکه معتد بان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و با کرامت در آوردند

و برتر مقامی معین کرد و ندما بتواضع فرو تر نشستم و گفتم - فرد
 بگذار که بنده کیستم تا در صف بندگان نشینم
 گفت الله چه جاے این سخن است - فرد
 گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که ناز نبینی
 فی الجمله نشستم و از هر دو سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم
 قطعه

چه جسمم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
 خداے راست مسلم بزرگواری و حیلیم که جسمم بیند و بان برقرار میدارد
 حاکم این سخن را عظیم برپندید و سبب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعده بنی
 مهیا دارند و نوشتن ایام تعطیل و ناکندش کر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببویدم و عذر جبار
 بخواستم و گفتم - قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید از وند خلق بدیدارش از بے فرنگ
 ترا تحمل امثال ما بسپاید کرد که بچکس نزنند بروخت بے برنگ
 حکامیت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم پر کشاد
 و داد سخاوت بداد و نعمت بدیدریغ بر سپاه و رعیت یرخت - قطعه

نیا ساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر بهوید
 بزرگے بایدت بختی گزنی که دانا تا نیفتای زوید
 یکچه از طلیسای بے تدبیر بختش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را بسعی انداخته اند
 و پراسه مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعا در پیش ست و دشمنان
 از پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی باشد - قطعه
 اگر گنجی کنی بر عساکر میان بخش رسد هر که خداے را بر نیجی

چراستانی از ہر یک جوئے سیم کہ گرد آید ترا ہر روز گنجے
 ملک زادہ روئے ازین سخن در ہم آورد و موافق طبعش نیامد و مراوزہ فرمود و
 گفت خداوند تعالیٰ مرا ملک این مملکت گردانیدہ است تا بخورم و چشم نہ پاسبان کہ نگہدارا

ہمیت

قارون ہلاک شد کہ ہبل خانہ گنج دہشت نوشیروان نمرکہ نام نگو گذشت
 حکایت ۴۴ آوردہ اند کہ نوشین روان عادل را در شکار گاہے صیدے
 کہ باب سیکر وند و نمک بنود غلامے را برو ستاد و انیدند تا نمک آرد نوشین روان گفت
 بقیست بتان تار سے نگر و زودہ خراب نشود گفتند ازین قدر چہ خلل زاید گفت بنیاد ظلم
 اندر جان اول اندک بودہ است و بہر کس کہ آمدہ بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید

قطعہ

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبے برآوردند سلمان او درخت از بیخ
 بہ بیخ بھینہ کہ سلطان ستم روا دارد زنند لشکر یانش ہزار مرغ بسیج
 حکایت ۴۵ را شنیدم کہ خانہ رعیت خراب کردے تا خزینہ سلطان
 بادان کنند بخیر از قول حکما کہ گفتہ اند ہر کہ خداے عزوجل را بسیار دتا دل خلقے بہرست
 رو خداوند تعالیٰ مہر خلق را بر گمارد تا دمار از روزگارش بردارد و فرود
 آتش سوزان نکلند بہ پند انچہ کند و دود دل مستند
 سرجملہ حیوانات گویند کہ شیر ست و ازل جانوران خرد و با اتفاق خراب رہے
 شیر مردم در

شوی

سکین خراگر چہ بے تیز ست چوں بارہی یرد عزیز ست
 گادان و مشران بار بردار بہ زاد مسیان مردم آزار

باز آدمیم بحکایت وزیر عاقل گویند ملک را طریقی از دامن اخلاق او
 بستر این معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه
 حاصل نشود رضا سلطان تا خاطر سیریندگان بخودی
 خواهی که خدائے بر تو بخشد با خلق خدائے کن نکوئی
 آدرده اند که یکے از ستم دیدگان بر سر او گذشت در حال تباه و ستمناز
 کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازو بے منصب دارد بسطنت بخورد مال مردمان بگذاشت
 توان بخلق فرو بردن استخوان و شربت و لے شکم بدر و چون بگیرد اندر پست

بیت

نماند ستمکار بد روزگار بماند بر و لعنت پائدار
 حکایت مردم آزارے را حکایت کنند که سنگ بر سر صالجه ز دور ویش را
 مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد
 در چاه کرد و در ویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی
 گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تپه بر سر من زدی گفت چندین روز گدا
 گما بودی گفت از جا هست اندیش میکردم اکنون که در چاه است دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

نام ستر را که بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند و نداشتار
 چون نداری ناخن در زده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز
 هر که با فلول بازو خجسته کرد ساعد مسکین خود را خجسته کرد
 باش تا دستش پدید روزگار پس بجام دوستان معنزش برآرد
 حکایت یکے را از ملوک مرضی هائل بود که عادت ذکر آن ناکردن اولی

طاہرہ از حکمائے یونان متفق شدند کہ مرین و روار و اسے نیست مگر زہرہ آدیسی کہ بچہ پند
 صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن و ببقان پسے رایا فتنہ بران صورت کہ
 حکمایاں گفتہ بودند پدر و مادرش را بخوانند و بہ نعمت بیکراں خوشنود گردانند و قاضی
 فتویٰ داد کہ خون یکے از رعیت رنجین سلامت نفس پاوشہ رار و ابا باشد جلا و تصدیک
 پس سر سوسے آسمان بر آورد و تسم کرد ملک پر سید کہ درین حالت چہ چای خندیدن
 ست گفت تا ز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعویٰ پیش قاضی برمد و داد از پادشاہ
 خواست اکنون پدر و مادر بعلت خطایم دنیا را بخون در سپردند و قاضی کشتیم فتویٰ
 داد سلطان قصاص کویش اندک ہلاک من ہی بسند بجز خدا سے عز و عل پناہ ہمیں تم

پیش

(پیش کہ بر آوردم ز دوست فریاد) ہم پیش تو از دست تو می خواہم داد
 سہاوان راول ازین سخن ہم ہمارا آب درویدہ بگردانید و گفت ہلاک من اولی
 کہ رنجین خون چنین طفلے بیکناہ سہر و شیش بہر سید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت
 سہ اندازہ بشہید و گویند ہمداران بہت نعمت یافت قطعہ

ہم تو دوست را این بچہ کہ گفت
 بلیا نے بر لب وریاے نیل
 زیر پاہیت گردانی ماں و
 ہجو حال تبت زیر پاہے پیل
 و کا بہت آگے از بندگان عمر و لیت گریختہ بودگان و عیش برقتند
 و باز آوردہ وزیرا باوسے غرضے بودا شارت کشتش کرد تا دیگہ بہندگان چنین فعل
 نیارند بندہ سہر پیش عمر و لیت بر زمین نہاد و گفت فرو

ہرچہ رود بر سرم چو تو پندی رو بہت بندہ چہ دعویٰ کند حکم خداوند راست
 لیکن بموجب آئکہ پروردہ نعمت این خاندانم خواہم کہ در قیامت بخون من گرفتار
 آئی اجازت زمانی تا وزیر را کشتیم پس آنگہ بقصاص او بفرمائی خون من رنجین تابعی

آینه صوفی (نسخه خطی) در قفسه شماره ۱۰۰

کشته باشی ملک را خنده گرفت دریرا گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند
جهان مصلحت آن می بینم که از بس خدا صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا هرگز بر ملک
نیفتد گناه از من است و قول یکمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلون انداز پیکار ^{سیر خود را بنادانی شکستی}
چو تیر انداختی بر روی دشمن ^{چنان دان کاندرا آتش شستی}
حرکات ۲۵ ملک تر و زین را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که گهانا ز اور میوه
حرمت داشتی و در غیبت نگو گفتی اتفاقاً از حرکتی و نظر ملک ناپسند آمد مصداق
فرمود و عقوبت کرد ^{مستطاب} پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و شکر آن
مرثیه و مدت تکوین آن رفیق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت رواند استغدی
قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا ^{و تفایع کند در نظرش تحسین کن}
سخن آخر بدان میگذرد مودی را ^{سخنش تلخ خواهی و منش شیرین کن}
آنچه مضمون خطاب ملک بود از همه ^{بعضی بیرون آمد و به یقین وزیران بسیارند}
آوردند که یک از ملوک نوا ^{و خضیعت پشیمان فرستاد که ملوک با آن طرف}
ستاد چنان بزرگوارند استند و میخواستند که وند اگر را ^{عزیز فلان استحسن الله خلا}
بجانب ما التماس کند در رعایت خاطرش هر چه تماس می کرده آید و ایمان این مملکت
بیدار و متقربند و جواب این حرو و راندند خواه چون برین وقوف یافتند از خطرات
و وبال چوایی نخصر که اگر نملای افتد استند نباشد بر قفاس ورق نوشت و روان کرد
یکه از استغاثان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حسن فرموده
با ملوک نوا می مراسلت دارد ملک میم بر آمد و کشف این خبر فرمود و قاصداً باگفتند
و رسالت بر خواندند نبشته بود که حسن ثمن بزرگان پیش از فضیلت ماست و تشریف قبول

منبر موند بندہ را امکان اجابت آن نیست بکلم آنکہ پروردہ نعمت این غافلانست
 و باندک مایہ تغییر خاطرے باولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد **قرو**
 آن را کہ بجائے شست ہر دم کرے غدرش بسینہ ارکند بھرے سکتے
 ملک اسیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواہست
 کہ خطا کردم کہ ترا بے جرم و شما ایازردم گفت ای خداوند سبندہ دیدن خالت مرخداوند را
 خطائے منی بندے بے تقدیر خداوند تعالیٰ چہیں بود کہ مرہن بندہ را مکر و سہار سد پس
 بدست تو اولے ترک سوابق نعمت برین بندہ داری و ایادوی منت و حکما گفہ اند۔

شوی

گرگزینت بسد ز خلق سبج کہ نراحت رسد ز خلق نریج
 از خدا و ان خلافت دشمن و دوست کہ ولی ہر دو در تصرف اوست
 گرچہ تیر از کمان ہی گذرد از کماندار بسینہ اہل خبر
 حکایت ہو یکے را از ملک عرب شنیدم کہ با متعلقان بگفت کہ مر سوم فلان
 را چند آنکہ بہت مضاعف کنید کہ ملازم در گاہ ست و شتر صد فرمان و دیگر خدمتکاران
 باہر و نصب مشغول و در ارادہ سر خدمت متہمان و ان مہاسبہ لے بشنیدہ فریاد و خسروش
 از تبارشش با رہر سپیدت آن کہ چہ دیدن آنکست مرا تہمید ہنگامان بدر گاہ تو ایستہالی
 میں مثال دارو تو

دو ایام کہ باید کہ بجزیرت شاہ
 امید بہر پندہ نا امید نہ ہر

مہتری و قبول شہ بانست ترک فرمان و لیل ص بانست
 ہر کہ پیاسے راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
 حکایت مہاسبہ خلاصہ را حکایت کنند کہ میرم در ویشاں فریے بچیت و انکلا ترا

و اما منافع صابون بر و گذر کرد و گفت بیت
 ماری تو که هر کرا به بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی رکنی
 قطعه

نورست از پیش میرو و یا با خداوند غیب دان نرو
 نورست می کن بر اهل زمین تا دعای بر آسمان نرو
 حاکم از گفتن او برخیزد و روی از صحبتش در سیم کشید بدو التفات نکرد تا بنی
 آتش مطبخ در انبار سپیدم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر زمش برخاست
 گرم نشاند اتفاقاً همان شخص پرده بگذشت و دیدش که با یاوران همگفت ندانم که این
 آتش بزرگجا و سرای من افتاد گفت از دود دل درویشاں - قطعه
 حذر کن ز دود و ز نوازش که ریش درویشاں عاقبت سر کنده
 بزم بر کن تا توانی دس که آه چاهان بهم بر کند
 لطیفه - بر تاج کینه و نوزده بود قطعه

چه راهما که فراوان و عمر با سر که خلق بر سر و بار زمین بخوابد رفت
 چنانکه دست بدست آمدست ملک با بدستهای دیگر همچنین بخوابد رفت
 حکایت ۲۸ - یک و صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود صد شخصت بند
 قاضی دانستی و هر روز از آن میوه گرفتگی مگر گوشت خاطرش با جمال یک از شاگردان
 میلی داشت سه صد و پنجاه دهنه بندش و آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداخت
 و آنجسره کردی فی الجمله سپرد قوت و صنعت سر آمد و کس را در زمان او با او امکان بقا و
 نبود تا بعد یک پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلت که بر من است از
 روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت از و کمتر نیستم و صنعت با او برابر ملک
 این سخن و شوار آمدند نمود تا معاشرت کنند مطلقه و تسبیح ترتیب کردند و ارکان دولت

واعیان حضرت وز در آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیلست
 در آمد بعد بختی که اگر کوه روئین بود ز جابر کنست استاد داشت که همان
 یقوت از و برترست بدان بند غریب که از و سه پنهان داشته بود با و سه
 در آویخت پس دفع آن ندانست و بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست
 بالست بهر به دو بر زمین زد و خیز از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت
 و ثمت داد آن پس پسر باز جعفر فرمود و ملاحت کرد که با پرورنده خویش
 دعوی مقامت کردی و پسر نردی گفت ای بادشاه روی زمین پرور
 آوردهی بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه دانه بود همه عمر
 از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر
 چنین روزی نگه میداشتم که ز پرکان گفت اندو دست را چندان
 قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیده که چه گفت آنکه از بهر ورده
 خویش جفا دید -

قطع

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نمکد
 کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نمکد
 حکایت^{۲۹} در ویست بهر و بگوشت صحرای نشسته بود بادشاه
 بروی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت ست بدو
 التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت ست بر خجبه
 و گفت این طائفه رخساره پوشان امثال بهائم اند و ابلهیت و
 ذمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین
 تو گذر کردی و شرا بط ادب بجای نیا روی گفت سلطان را بگوی

۳۴
واقع خدمت از کسے دارد که توقع بنفست او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پائش

در عیست از بهر طاعت ملوک قطعه

یاد شد پاسبان در ویش است

مگر سپید از براسه چوپان عیست

قطعه یکی امر و کاسه سدان بینی

روز کی چند با شش تا بخورد

فرق شاهی و پندگی بر خاست

مگر کسے خاک مرده باز کند

ملک را گفتن در ویش استوار آمد گفت از من تری کن گفت آن نمی خواهم

که در باره زحمت من ندی گفت مرا پند ده گفت

در باب کون کجاست است پست

حکایت - یک از روز را پیش ذوالنون مصری رفت و پست خواست که روز

بخدمت سلطان مشغولی باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون

گریست و گفت اگر من فدای عزوجل را چنین پرستیدم که تو سلطان را از جمله

صدیقان بودی - قطعه

گر نه امید و بیم و راحت و رنج

گر نه پیر از شا تر سپید

حکایت - پادشاه پیشکش بیگانه تبارت کرد و گفت ای ملک موجب

بخشش کن ترا بر خست آواز خود مجوی که این عقوبت بر من یک نفس ایستد و بزرگان بر تو

پادشاه بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرایگزشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا یگزشت
 پنداشت بنگر که جناب بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما یگزشت
 ملک را نصیحت او سودمند آمد و از میر خون او برخواست

حکایت ۳۲ - وزیر را که نشین روان و همه احوال و شکست اندیشه میگرداند و هر یک
 از ایشان در گزند و نجات میگرداند و ملک همچنان تلمیذ میگرداند و بهر چه در این ملک افتد
 وزیران و درویشان گفتند ای ملک را چه خبریت دیدی بزرگتر چندین حکیم گفت بوجوب آنکه
 اینجام کار معلوم نیست و رای بنگران در شیت است که جواب آید یا خطا پس موافقت
 رای آنکه ولی ترست تا اگر خلاف جواب آید بعلت متابعت از متابعت اینم بایتم که گفته اند
 مشنوی

خلاف رای سلطان رای جبت بخون خویش باشد دست بخت
 اگر خیزد روز را گویش است این بیاید گفتن ملک ماه و پیر وین
 حکایت ۳۳ - شایسته گیسو یافت این علویست و با قاطع و چهار بشهر و آمد و چنان
 نمود که از حج آید و قصیده شکویش ملک برود و دعوی کرد که وی گفته است بختش او را کرام
 کرده و از نش بیکران فرمود تا یک از ندای حضرت پادشاه که در آن سال از سلطوری آمده بود
 گفت من امر را عید ایضی در بهره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگر گفت من اورا شناسم
 که پدرش از آن بود در طایفه دانستند که شریف نیست و شورش را در دیوان الهی یافتند
 ملک فرمود تا بر تنش و نقی بکنند تا چندین دروغ مردم چه گفت گفت ای پادشاه که ازین
 سخن مانده دست در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر تقدیرت که خواهی هزار آقام
 گفت آن چیست گفت قتل

غریب گشت ماست پیش آورده دو پیمان آست و یک چه چه و ری
 اگر راست میخواهی از من شنو همانندید و بسیار گوید و ری

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه

مأمول اوست مهیا دارند و بدو به خوشی اورا کیل کنند.

حکایت ۳۳ - یکے از پسران هارون الرشید پیش پدر آید ششم آلوده که مرا فلان پسر بگفت
دشنام مادر و ادوار هارون الرشید را کان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکے اشارت بکشتن کرد
و یکے زبان برید و دیگر بمصداقش نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر توانی
تو نیز شش شام و ده چند آنکه از حد در گذرد پس آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

ز دست آن بزد یک خردمند که با پیل و مان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۳۴ - با طائفه بزرگان گنجی نشسته بودند و سقدها پر مایه غرق شده و برادر

گردان یافته اند یکی از بزرگان گفت ملاح را که گیر این برادر آنرا که بر یکے پنجاه دینار بد هم ملاح
در آب رفت تا یکی را بر هانید آن دیگر ملاک شد گفتیم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب
در گرفتند او تا خیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت اینچنینی تو گفتی یقین است
و سبب دیگر است گفتیم آن حیت گفت میل خاطر من بر هانیدن این یکے بیشتر بود که وقت

در میان مانده بود هم را بر شتر نشاند و از دست آن درگرازانانه خورده بود و دم
در غفلت گفت صلی الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها قطع

تا توانی درون کس مخراش کاندین راه خار با باشد

کار و رویش مستند بر آرد که ترانین کار با باشد

حکایت ۳۵ - دو برادر یکے خدمت سلطان کرده و دیگر بسعی باز
خورده باری این توانگر گفت درویش را چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کز

برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از لذت خدمت دستگیری یابی که خردمندان

گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمترین بخدمت بستن

سیت

بدست آہک تفتہ کردن خمیر باز دست بر سینہ پیش آہ
 قلعہ
 عمر گرامنایہ درین صفت شد تا چه خرم صفت و چه پوشم شتا جادو
 اے شکم خیزہ بنائے یار تا نکلی پشت بخدمت دو تا
 حکایت ۱۱۱ کسے مژدہ پیش نوشتن روان عادل برو گفت شنیدم
 کہ فلان دشمن ترا خداے تعالیٰ برداشت گفت پیچ شنیدی کہ مرا بکذاشت؟
 فسرود

اگر بہر وعدہ جائے شادمانی نیست کہ زندگانی مانسہر جاودانی نیست
 حکایت ۱۱۲ گر وہے حکما در بارگاہ کسری بصلحتی و سخن ہمیگفتند و بزر جہر کہ
 مستر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش کہ با مادرین بحث چرا سخن نگوی گفت
 وزیران بر مثال اطباء اند و طبیب دار و ندہد مگر بھشیم پس چون بیتم کہ رائے شما
 بر صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

شنوی

چو کارے بے فضول من برآید مراد وے سخن گفتن نشاید
 و گزینم کہ نابینا و چاہت اگر خاموش بنشینم گناہست
 حکایت ۱۱۳ ہارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلواف آن
 طاعن کہ بغرور ملک مصر دعویٰ خدائی کرد بنشینم این ملک را الانجیس ترین بندگان
 سیاہے داشت نہیب نام ملک مصر بوسے ارزانی داشت آوردہ اند کہ عقل و تیرت
 او تاہ بجائے بود کہ طائفہ حراش مصر شکایت آوردندش کہ پتہ کا ستمہ بودیم
 بہر کنار سیل و باران بیوقت آمد و ملت شد گفت پشیم یا ایستنی کا شتن حکیم درویش گفت

شعری

اگر روزی بدایش در فردے ز نادان تنگ تر روزی نبودے
بنادانان چنان روزی رساند کہ دانا یان دران حیران بماند

شعری

بخت و دولت بکاروانی نیست جبز بتاید آسمانی نیست
کیمی اگر نصیب ماندہ ورنج ابلہ اندر جنبہ آہ یافتہ گنج
دانش آو فتادہ است در جهان بیدار بے تمیز از حمید و عقل خوار
حکایت یکے را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی
باوے جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک و تخم رفت و مرا و رایہ سیاہ بچشید فراش کہ
لب زربیش از برہہ بینی در گذشتہ بود وزیریش بگریبان فروشتہ بیکے کہ خرچہ
از طلعت او بر میدی و عین القطر از غلبش بگنبدیدے۔ فرد
تو گوئی تا قیامت زشت رویی برو ختم ست و بر لیسٹ لکوی

قطعه

شخصے نچان کر یہ منظر کنز سٹے او خبر توان داد
وانگہ بلفی لغو ذبا لتد مردار آفتاب نہ داد
آوردہ اند کہ دران مدت میاہ رافض طالب بود و شہوت غالب مهرش بچید
مهرش برداشت تا با مرادان کہ ملک کنیزک را بخت و نیافت حکایت بگفتند
خشم گرفت و منہ مودت سیاہ را با کنیزک استوار بہ بندند و از بام جوسق بقعر خندق
در اندازند یکے از وزراے نیک محضرا بجا بود و روے شفاعت بر زمین نہاد و گفت
سیا ہ بجاہ دران خطائے نیست کہ سائریندگان بنوازش خداوندی متعود نگفت
اگر دیفا و ست او مشجبہ تاخیر کردی چہ شدی کہ من اورا قز و دن ترا زباہے

کنیزک بداد می گفت اے خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن تشنیدی که حکما
گفته اند درین معنی **قطعه**

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید تو پندار که از سیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی پر خوان عقل باور نکند که در مضال اندیشد
ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را تو بخشیدم کنیزک را چه کنم
گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او سهم او را شاید **قطعه**
هرگز او را بدوستی پسند که رود جاسے ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب لال نیم خورده دمان گسندیده
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند و یا مشرق و مغرب را بچه گرفت
که ملک پیشین را سزا زن و عمر و ملک و لشکریش ازین بود و چنین فتنه میسر نشد گفت
بعون خدا سے غزو جل هر مملکتی را که گرفتیم رعیتش را نیاز روم و رسوم غیر است گذشتگان
باطل نکردم و نام پادشاهان بسزیه نگوئی نبردیم -

بیت

بزرگش نخواهند اهل هند که نام بزرگان پرستشی برد

قطعه

این همه بجیت چون می بگذرد بخت و تخت و امر و منی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بسا ند نام نیکست پادشاه

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یک از دوستان را گفتم اتشاع سخن گفتم بعلت آن اختیار آید
است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید

گفت دشمن آن به که نیکی نه بدید شعر

و لا یلمن بکذاب الشکر
مگر آنکه عیب بینند او را و میگویند بد که او در تو عیب میگوید

واخو العداوة لا یجوز بها
صاحب عداوت نمیکند و بد که کارش
بهنر بخیم عداوت بزرگتر عیب است

بیت

نور گیتی منور و ز چشمه بود زشت باشد چشمه موشک کور

حکایت باز رگانه را هزار و نیا خسارت افتاد سپر را گفت نباید که با کسی
این سخن در میان نمی گفت اسے پدر فرمان تراست مگویم ولیکن باید که مرا بر فائده این
مطلع گردانی که مصلحت و رنجان داشتن چیست گفت تا مصیبت و دلشود یک نقصان تا
دوم ثنات مہای شعر

مگویند خورشید با دشمنان که لاهول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فصائل خطی وافر داشت و طبعی مافرحینا که
در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن بستی بارے پدرش گفت اسے سپر تو نیز آنچه دانی بگویی
گفت ترسم از آنچه ندانم پسند شر سارے برم قطع

آن شنیدی که صوفی میگوید زیر نعین خویش میخچ پسند

استیش گرفت سر تنگ که بسیار فعل برستوم پسند

نگفتند هزار و سکه با تو کار ضرر و لیکن چو گشتی و لیکن بسیار

حکایت : کلمے معتبر اساطیرہ افتاد بایکد ز ملاحہ لعنم اللہی مدۃ و محبت
 با او پر نیامد سپر پینداخت و برگشت کے گفت ترا با چندین فضل و ادب کہ داری بایک
 محبت نما گفت علم من در قرآن ست و حدیث و کفار شایع و او بدینا معتقد نیست
 و فی شذوذ و درانشیدن کفر او بچکار آید بہت

آن کس کہ بقرآن و خیر زونزی آنت جوابش کہ جوابش ندہی
حکایت : جالینوس ایلمے راوید دست در گریبان دانشمندے زود و حیرتی
 ہی کر دگفت اگر این دانا بودی کار او بناوان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نہ دانلے ستیز و باسبکار
 اگر نادان بوشت سخت گوید خرومندش بہ نرمے دل بچوید
 دو صاحب دل نمدارند موعے ہمید و ن سرکش و آرم جوئے
 و اگر ہر دو پانہیہ یا لہانت اگر زنجیر ہشد بگسلانہ سیدہ
 یکے رازشت خوسے داد و نشان گھل کرو و گفت اسے نکست زبانا
 بہتر زانم کہ خواہی گفتن آبی کہ دانم یہب من چون من مدانی
حکایت : یحییٰ بن وائل را در قصاصت بے نظیر نہادہ اند یکم آنکہ سالے بر سر
 چھ سخن گفتے کہ لفظ مکرر کرد و اگر ہمان اتفاق افتادے عبارت دیگر گفتے و از جملہ آداب
 ندماے حضرت ملوک یکے این ست نظم
 سخن گر بہ دہند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
 چو کیبار گفتی گلو باز پس کہ ملاحہ کیبار خوردند و بس
حکایت : یکے راز حکما شنید من گفت برگز کہے مجل خود اقرار نہ کردہ بہت
 مگر آن کس کہ چون دیگرے در سخن باشد ہچنان تمام ناگفتہ عن آغاز کند

نظم

سخن را سرست اسخردند بن میاور سخن و میان سخن
 خداوندند همیشه و فرنگ و بهوش نگویند سخن تان بهیند خوش
 حکایت - تنه چند از بستگان نمود گفتند من بهیندی را که سلطان امروز
 چه گفت ترا در فال صحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال گفتن
 رواندار گفت با اعتماد آنکه داند که نگویم پس چه راهی پرسید سیت
 نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت پسر شاه سپید خوشین نشاء بافت
 حکایت - رعیت به سرای مترود بودم چو دلی گفت بخیر که من از گدایان این
 مملکت و صفای این خانه چنانکه هست از من پس هیچ عیب ندارم گفتم بجز آنکه تو همسایه منی
 قطعه

خانی را که چون تو همسایه هست ده ورم سیم کم عیار از تو
 لیکن اسید و ارباب بود که پس از مرگ تو هزار ارزد
 حکایت - یک از شعرا پیش اسیر وزدان رفت و شناسی برو خواند و نمود
 تا جاسه را از و بدر کرد و مسکین برهنه اسیر با میرفت سگان و دیتاس و
 افتادند خواست تا سنگ بر دارد و سگان را دفع کند زمین بچ گریست بود و عاز شد
 گفت ای چه چه مراده مردمان اند که سگان را کشاده اند و سنگ را بسته ام و زدن
 از اسیر قد پدید پشیم و بنزدید و گفته است که یکم از من چه چیز بخواه گفتم جانم نمود و خودم
 اگر التام منصرف مالی - مصحح

رَضِیَتْ بِاِسْمِ رَبِّهِ الْاِیَّافَ بِالْاِزْجِیْلِ
 (ایضا شایسته است که تو نیز خوش باشی)

اسیر و دار بود آدمی بخسیر کسان مرا بخت بهر تو امید نیست بدردمان

سالار دزدان را بر و رحمت آمد چاس باز فرمود و قبا پوشینه بران مزید کرد
و در می چسبید.

حکایت آن مجسمه خانه در آمد مرد بگمانه دید باز این او بزم نشسته و شناسنامه داد و سخت گفت
در هم افتادند و رفتند و آشوب برخاست صاحب دله برین واقف بود گفت

شعر

تو بر اوج فلک پدانی صحبت که ندانی که در سراسر تو کیست
حکایت آن خطیب که به الصوت خود را خوشش آواز پنداشتی و فریاد بیزه برداشتی
گفتی نَعْدُ عَزَّابَ الْبَیِّنِ و پرده الحان اوست یا آیه اِنَّ اَنْكَرَ الْاَصْوَاتِ در شان اوست
آواز زار خدا را بر سینه کرده تری آواز را

شعر

اِذَا تَهَقَّقَ الْخَطِيبُ اَتَى الْفَوَاسِیَ لَهُ صَوْتٌ يَهْدِي اَصْغَفَ الْفَوَاسِیَ
مرکاه آواز منده کند آن خطیب که گشت اواز بقدر آواز
مردم قره بعلت جاسه که داشت بختش می کشیدند و او پیش را مصلحت نمیدیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوت نهانی داشت باره بر سرش آمده بود
گفت ترا خواهی دید ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود
و مردمان از انفاس تو و راحت خطیب اندرین نشسته بیندیشید و گفت این مبارک
خواهست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز من خوش نام
و خلق از بلند خواندن من در رنجند عمد که دم که ازین پس خطیب نگویم مگر با هم سنگی.

تظم

از صحبت دو سینه بر خیم	کاشاق پدر حسن مسابد
علیم مهنر و کمال ببیند	منار گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوق چشم بیساک	تا میبوسد این مسابد
هر آن کس که عیشش نگوید پیش	فرو سپهر داند از چاهلی میب خوش

حکایت ۱۳۱- یکے در مسجد بطوع بانگ نماز گفتند بادا سئ که مستحسان را از وفرت
 بود صاحب مسجد امیر سے بود عادل نیک سیرت نیچو استنش که دل آزرده گردد
 گفت اسے جو اندر مرا میں مسجد را موزنان قدیے اند که هر یکے از ایشان را پنج دینار مقرر
 داشته ام ترا و دینار میدهم تا جاسے دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از
 مدتی در گذرے پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بدو دینار
 از ان بعت ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام سبت دینار میدهند که جاسے دیگر
 روم قبول میکنم امیر از خنده بهیوش گشت و چیزی سے دیگر نفیر نمود و گفت زنه را تانسانی
 که یہ پنجاه دینار را می کردند

شعر
 به تیشه کس نغز اند ز روی خارا گل چاکه بانگ و شیت تو میخراشد دل
 حکایت ۱۳۲- ناخوش آواز سه بانگ بلند فسه آن خواند صاحب
 روزی سے بروی گندشت و گفت ترا مشا هر چند ست گفت هیچ گفت پس چنین زمت
 بخود پیرامی دهی گفت از سه پیرامی میخراشتم گفت از بهر خدا که دیگر نتوان

بیت

گر تو تر آن بدین ناخوای ببری رونق سلای

باب هشتم در اول بخت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقل را بر پید
 نه بخت کیت و بد بخت چیت گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه درویش

شعر

مکن من از پیران هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد
 حکمت مـ موسی علیه السلام تا دن را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله علیه
 احسان کن با خلق خدا چنانکه احسان کرده اند
 ای کائنات شنید عاقبتش شنیدی - قطعه
 آن کس که بدینار و درم خیر نیندخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
 خواهی که تمتع شوی از دنیا و عقبه با خلق کرم کن چون ابا تو کرم کرد
 عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِلَةٌ لِّمَنِ نَجَشَ وَنَشَتَه
 که نفع آن تو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک تلخ و بالای او
 گرامیدواری کز و بر خوری بنت من از بهر پاست او

قطعه

شمار خدای کن که موفق شدی بخیر ز القام و فصل او در دانش است
 منست منست که خدمت به سلطان بهیمنی منست شناس از و که خدمت به شمت
 حکمت مـ دو کس پنج بهیوه بودند و سی بیفانده کردند یکدیگر انداخت و نخورد
 یگر آنکه آموت و نکرد شنوی

علم حیدر آنکه پیشتر خوانی چون عمل در توفیت نادانی
 نه محقق بودند دانشمند چار پائے برو کتاب به چند
 حکمت مـ علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هر که پر هیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بهرخت
 بنده عالم نابر هیز کار کور مشعل دارست چو یی به و هو لا یفیت به
 راه یافته صیقل و آبر به او عالم طراوت

بیت

بے فائدہ ہر کہ مسہ در بخت چیز سے نہ خرید و زربیت دخت
 پند ملک از خند و مندان جمال گیر و دین از پرہیت کاران کمال یابد
 پادشاں بنجیت خرد مندان از ان محتاج تر مذ کہ حسد و مندان بقربت پادشاں
 قطع

پندے اگر بختی اے پادشاہ در ہمہ دفتر بہ از من پند نیست
 مہنہ بجز و مند منہ ماعل گر چہ عل کار خرد و مند نیست
 حکمت بے سہ چیز بے سہ چیز پادشاہ نامد مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک
 بے سیاست قطع

وقتے بلطف گوی و مدار او مردے باشد کہ در کنت قبول آوری دلے
 وقتے بقہر گوی کہ صد کوزہ نبات کہ کہ چنان بکار نیاید کہ خطلے
 حکمت رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جوہر
 بدو و نشان فرو

خبیث را چو تمہ کنی و نبوازی بدولت تو گتہ می کند بانبازی
 پند بدو ستے پادشاہان اعتماد توان کرد و بر آواز خوش کو دکان کہ آں بخیا
 مہدل شود و این بخوابے متغیر گرد و دیشعر

مستوق ہزار دوست را دل ہی و رسید ہی آن دل محسب اتی نہی
 پند ہر آن کہ یکہ داری بادوست در میان ستہ اگر چہ دوست مخلص بہشد
 چہ دانی کہ وقتے دشمن گرد و ہرگز ندے کہ توانی دشمن مرسان کہ باشد کہ وقتے
 دوست گردد۔

پند را ز کیہ نمان خواہی باکس در میان منہ و اگر چہ دوست باشد کہ مران ست

رانیزه دوتان باشند و چنیں سلسل قطعہ
 خامشی کہ خمیسہ دل خویش با کسے گفتن و گفتن کہ مسکونے
 اسے سلیم آب ز سر شپہ بہ بند کہ چو پرستند نتوان بستن جوئے
 فرد

سخنے در نہاں نباید گفت کان سخن بر ملا نشاید گفت
 حکمت ۱۱۱ دشمن ضعیف کہ در طاعت آید و دوستی نماید مقصود و سے جز این نیست
 کہ دشمن قوی گرو دو گوشتہ اند کہ برو دوستی دوتان اعتماد نیست تا یہ تعلق دشمنان
 چہ رسد و ہر کہ دشمن کو چک را حقیر شمارد باں مانند کہ آتش اندک را مہل میگنارد
 قطعہ

اسرہ و زکیش چو میتوان گشت کاتش چو بلند شد جان سوخت
 سگزار کہ زہ کند کان را دشمن کہ بہ تیسہ میتواند دوخت
 حکمت ۱۱۲ سخن در میان دو دشمن چنان گوئی کہ اگر دوست گردند شرم زوہنہائی
 قطعہ

میان دو کس جنگ چو آتش سخن چین بد بخت بہیزم کش ست
 کند این دآن خوش و گر بارہل وے اندر میان کو بد بخت و غل
 میان دو کس آتش اند و سخن بعقلست و خود در میان سوختن
 قطعہ

در سخن باد و ستان آہستہ باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
 پیش دیوار خپہ گوئی بہوش وار تا نباشد و پس دیوار گوش
 حکمت ۱۱۳ ہر کہ باد دشمنان صلح میکند سر آزار دوتان دارد دشمن
 بشوی اسے خردمند زان دوست و ست کہ باد دشمنانت بود ہم نشست

پہنڈ چون درامضای کارے متر و باثنی آنطرف اختیار کن کہ بے آزار تو برآید

شعر

باسم و سہل گوے دشوار مگوے با آنکہ در صلح زند جنگ مجوے
حکمت تاکار بزر برمی آید جان در خطہ افکندن نشاید عرب گوید اخضر بحیل
آخر جلد

شعر

چو دست از بہت چلتے در گشت طلاست ہر دن شب و شہر دست
حکمت ابرجہ دشمن رحمت کن کہ اگر قیام و نشو ویر تو نہ چننا بد سپت
دشمن چو بہنی نالواں لاف از پروت خود مژغ
حکمت برکہ بد یہ را بکشت خلق را بلاست و سے برآمد و وے را از عذاب خدا
قطر

پہنڈ پرت غشا لیسٹر در گمان سنہ پریش خلق آزار و حسرت
در گمان آکا بسا کہ در گمان آکا بسا کہ در گمان آکا بسا کہ در گمان
حکمت ابرجہ دشمن رحمت کن کہ اگر قیام و نشو ویر تو نہ چننا بد سپت
آین کار کنی کہ عین عذاب است
در گمان آکا بسا کہ در گمان آکا بسا کہ در گمان آکا بسا کہ در گمان
عمر و اسب و قمار و اسب و قمار
پہنڈ پرت غشا لیسٹر در گمان سنہ پریش خلق آزار و حسرت
در گمان آکا بسا کہ در گمان آکا بسا کہ در گمان آکا بسا کہ در گمان

در شتی و شتی بہم در ہست
در شتی بگیری و نہ دیند بیش
نہ غم و نہ غم و نہ غم و نہ غم
نہ غم و نہ غم و نہ غم و نہ غم

شوی

چو از پیر گفت است خرومند مرا تسلیم کن سپیدانه یک پند
 بقا نیک مردی کن نچندان که در دو چهره و گریه و زاری
 حکمت ۱۰۰ و دکن دشمن خاک و دین اند پادشاه سپید علم و زاهد سپید علم
 پیر ملک بیاو آن ملک فرما که در دنیا و آخرت سپید و فراتر سپید
 چنگ ۱۰۱ پادشاه را باید که تا حوسه ششم بر بندگان راند که دوستان را اعتماد یابد
 آتش ششم اول در حسد و دشمنی است پس آنکه زبانه ششم رسد یا نزد شوی
 نشاید بی آردم خاک زاد که در سر کند کبر و تنندی و باد
 ترا با چنین تنندی و سرکشی نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بلیقان برسیدم بجای
 گفتم مرا به تربیت از جسل پاک کن
 گفتم برو چو خاک تمل کن اے فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
 حکمت ۱۰۲ بدخوے بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ حقوبت او

خلاص نیا بدست

اگر بدست جفا بر فلک رود بدخوے بدست خوے بد خویش در بلا باشد
 حکمت ۱۰۳ چو بینی که در سپاه دشمن تهنه قافا دو جمع باش و اگر جمع شوند از
 پریشانی اندیشه کن قطعه

بر باد وستان آسوده نشین چو بینی در میان دشمنان جنگ
 و گریه بینی که با هم یک زبانند کمان راز کن و باره پرنگ
 حکمت ۱۰۴ دشمن چو از همه حیلته فروماند سلسله دوستی بجنباندا که بدوستی
 کارهاے کند که هیچ دشمن نتواند

۵۰

پند ۲۶ مار بردست دشمن بکوب که از احدی الحین خالی نباشد اگر از
غالب آمدار کشتی و اگر آن از دشمن رستی - فرد
بروز مبر که امین مشو آتخم ضعیف که مغز شیر بر آرد چودل ز حال برد
حکمت ۲۷ خبر کیه دانی که ولی بیازارد تو خاموش باش تا دیگرے بیارد -

فرد

بلبل شده بهار بسیار خبر بد بهرم شوم گذار
حکمت ۲۸ پادشاه را بر خیانت کسے وقت مگردان مگر آنکه که بر قبول کلی
و اتق باشی و اگر در بلاک خود سعی میکنی - تنوی
پسچ خن گشتن آنگاه کن که بنی که در کار گیر و خن
کماست و نفس انسان خن تو خود را گفت از ناقص کن
حکمت ۲۹ هر که نصیحت خود را می کند او خود نصیحت کرده محتاج است
پند ۳۰ خوب و شر خوب و شر در بر آید این دامن زرق نهاده است
آن دامن را بکشاده

پند ۳۱ احق راستا بش خوش آید چون لاشه که در میش دے فریه نماید
قطعه

اا امان تنوی روح ننگوے که اندک مایه نفس از تو دارد
اگر روزے مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد
حکمت ۳۲ متکلم را تا که عیب بگیر و خنش صلاح نه پذیرد - بیت
مشو غصه یمن گشتار خویش تجمین نادان و پندار خویش
تکلمت مہ کس عقل خود بجال نماید و منہ ز ند خود بجال نظم
تجیہ خود را سان مناظرہ کردند چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایضا تم

بسیره گفت سلمان گر این قبایل من درست نیست خدا یا جود میسرانم
 جود گفت بتوریت میخورم سوگند و اگر خلاف بود بخور تو مسلمانم
 گم از بس طربین عقل منعدم گردد بخود گمان نبسود و بچکس که نادانم
 حکمت ۳۲ ده آدمی بر سفره بخورند و دوسگ بر مردار میم بسر بسرند
 هر یس بجای نه گرسنه است و قانع بتانی سیر حکما گفته اند و روینے بقناعت به
 از تو نگرسد بقناعت بیت

رویه تنگ بیک نان تنی پر گرد نعمت روے زمین پرنکند و دیده تنگ

شنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یکسا نصیحت کرد و بگذشت
 که شوت آتش ست از و س بهر پیر بخود بر آتشش درونخ کمن تیسند
 دران آتش نداری طاقت سوز بصبه آیه بر آتش زن امروز
 پند هر که در حال توانائی نکونی گسند و وقت ناتوانی سختی بیند
 بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز جمیع کسش یار نیست
 حکمت ۳۳ هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که گسند بجیل سال کاس حسینی
 صد بروزه کنند و مرد و دشت لاجرم قیامت میس بنی

قطعه

مرنگ از بیضه برون آید و روزی طلبد آدمی زاوه ندارد و خیر عقل و تیز
 آنکه ناگاه کسے گشت بچسب نزد وین تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
 آنگین به جایابی از آن سیه نخست لعل و شوار پرست آید از آنست عزیز
 حکمت ۳۴ کار را بصیر بر آید و مستعجل بسرور آید

منوی

بچشم خویش دیدم و ربایان که آهسته سستی بر دازشتابان
 سست باد پا از تنگ فروماند ستربان جهان آهسته می رانند
 چنگ نادران را به انداموشی نیست و اگر این مصلحت بایستی نادران نیز رانند

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به که زیان و روان نگه داری
 آدمی را زبان فصیح کند جو زبیم ز راستیکساری

ایات

خرس را ابله تعلیم میداد بر و بر صدف کرده سی دائم
 حکیم گفتش اے نادان چگونی درین سودا بسترس از لوم لاثم
 نیاموز و بسایم از تو گفزار تو خاموشی بیاموز از بسایم

نظم

هر که تامل نکند در جواب بشیر آید سخنش ناصواب
 یا سخن آرای چو مردم هوش یا بنشین چون حیوانان خموش
 پند هر که با وانا ترا از خود جدل کند تا بداند که نادان است

نثر

چون در آید از تو سخن گر چه به دانی اعتراض کن
 حکمت هر که با بدان نشنید نکونی ندیده

ایات

گر نشنید رسته باد پو وحشت آموز دو خیانت و دیو
 از بدان جز بدی نیاموزی نکند گدگ پو قین و وزی

پند^{۲۱} مردمان را عیب نمائی سپیدان کن که مرا یثبان را رسوا کنی و خود را بے اعتقاد.
 پند^{۲۲} اگر که علم خواند و عمل نکند و بدان ماند که گاو را ند و تخم نیفتانند از تن بے دل
 طاعت نیاید و پوست بے مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت حسبت و معاملات
 درست نیست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی سادیه مادر باشد
 حکمت^{۲۳} اگر شبها همه شب قدر بود شب قدری قدر بود شب قدر
 گر سنگ همه لعل بدخشان بود پس قیمت نعل و سنگ یکسان بود
 حکمت^{۲۴} نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در صورت خار اندرون دارد
 قطعه

نه پوست
 نه آن شناخت یک روز در شمال مرد که تا کجاست رسیدست پانگاه معلوم
 و نه ز باطنش این میباش و غره مشو که حبش نفس نگر و دوسالها معلوم
 پند^{۲۵} اگر که با بزرگان ستیز خوان خود سیریز و قطع
 خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو مینداج
 زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بر کنی با عورت
 حکمت^{۲۶} پنجه با شیر انداختن و مشت بر تمشیر زدن کار سحر و مندان نیست

بیت

جنگ و زور آوری مکن باست پیش سر پنجه و عیقل نه دست
 پند^{۲۷} ضعیف که با قوی و لاوری کند یار دشمن ست در لاک خویش قطع
 سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مپارزان تقبیل
 ست باز و بجل میسنگند چنجه با مرد آهنین چنگال
 حکمت^{۲۸} هر که نصیحت نشنود سر طاقت شنیدن دارد

شعر

چون نیاید نصیحت و رگوش اگر ت سر ز نش کنه خاموش
 حکمت ۴۹ به بهتران مهر مندان را نتوانست دید همچنان گب بازاری گب
 صیدی. مشغله بر آزند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون مهر با کس بس نیاید
 جنبش در پوستین افتد بیت

کند بر آید غایت سود کوتاه دست که در مقابل گنگش بود زبان مقال
 حکمت ۵۰ اگر جور شکسته هیچ مرغ در دام میاد نیست و بلکه صیاد خود دام نهاد
 پند حکیمان دید و رنورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سیر مق و جوانان تابع
 بر گیسو و پیران تا عسقری نکنند اما قلمندان چندان بخورند که در معده جات نفس نماند
 و بسفره روزی کس قطعه

اسیر نمیشود و او شب نگیرد خواب شب ز معده بگی شب ز دل تنگی
 حکمت ۵۱ مشورت با زمان تباهاست و خاوت با مفسدان گناه شمع
 نیم بر پلنگ تیسر و دندان ستمکاری بود بر گوشتندان

نثر

خمیت را چه تمسک کنی و نبوازی بدولت تو گت میکند با نبازی
 حکمت ۵۲ هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت
 سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رانی بود تپاس و درنگ
 و گرو هی خلافت این محکمست دیده اند و گفته اند که در کشش بندهای تامل اولی ترست
 حکیم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود متعل است
 که متعلقه فوت شود و تدارک مثل آن متعین باشد دشمنی
 نیک سهل است زنده جیبان کرد کشته را باز زنده متهمان کرد

شرط عقل است صبر سیر انداز که چو رفت از کسان نیاید باز
 حکمت ۵۴ حکمی که با جهال درانت باید که توقع عورت ندارد و اگر جا بے زبان آوری
 بر حکمی غالب آید عجب نیست که تنگست که گوهر را می شکنند بیت
 نه عجب گرفتار و در و نقشش عندی بے غراب هم نقشش

قطع

گر هست مندر او باش جفا بیند تا دل خویش نیاز دارد و در هم نشود
 سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
 حکمت ۵۵ خرد مندر را که در زمره اجلات سخن به بند و شکفت مدار که آواز بر لب باغچه
 دل بر نیاید و بوی غیر از گند سیر فروماند ششوی

لبند آواز نادان گردن افروخت که دانا را به پیش روی بیند اذیت
 نمیداند که آهنگ حجازی و نه داند ز بانگ طبل غازی
 جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر خاک رود همان خمیس است
 بے تربیت و رنج است و تربیت ناستد خلایق خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر
 علویت و لیکن چون نفس خود منبک ندارد و با خاک برابر است و قیمت شکره از نی است
 که آن خود خاصیت و است ششوی

چو کفسان را طبیعت بے هنر بود پیسیر زادگی و تدرش نمیند و
 هنر نهایی اگر داری نه گوهر گل از خار است و ابراهیم از آذر
 حکمت ۵۶ مشک آنست که بپویند آه که عطر بگوید و انا چون طیار عطر است خاموش
 و هست نهایی و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهری قطعه

عالم اندر میان جاہل را شکر گفته اند صدیقان
 شاید در میان کوراست مصحفی و کشت زندیقان

پند دوستی را که هرگز از آنکس آرنده نشاید که بنای دم بسیار از

بیت

سنگی چند سال شود لعل پاره ز نهار تا بیک نفس تشنگی تنگ
حکمت عقل در دست نفس چنان که قمار است که مرد عاقل در دست زن گریز

شعر

در خرسه بر سر سینه بنده که بانگ زن از دهن برآید بلند
پند را به بی قوت مکر و مومن ست و قوت بی راسته چهل دهن

شعر

تسبیذ باید و تمهید بر قتل و انکه ملک که ملک و دولت نادان سلج تنگ خدا
حکمت جرات رو که بخورد و بدید به از عابدی که میبرد و بیند
پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال و شهوت

شعر

سدام افتاده است
عابدی که از بهر خدا گشته نشیند بیچاره و آئینه تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خپل شود و قطره قطره سیل گردد و شعر

قطره قطره از آفتفت قطره
و قطره از آفتفت قطره
قطره بر قطره و قطره جمع شود و چوبه شود
و چوبه بر چوبه و چوبه جمع شود و چوبه شود
و آنکه اندک اندک خپل شود و سیل یار
و آنکه و آنکه است غله و رانبار

حکمت عالم را نشاید که سفاست از عامی بحکم در گذراند که هر دو طرف را زیان داد

شعر

بیت این کم شود و هیل آن مستحکم
چو با سفله گونی بلطفت و خوشی
منه و نگر و نگر و نگر و نگر
حکمت نصیحت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر که علم صلاح
چنگ شیطان ست و خداوند صلاح را چون با سیر بر نذر مساری پیش برد

شوی

عامی نادان پریشان روزگار به زوانش ناپرسه زکار
 کان بنا بنیالی از راه ادا افتاد وین دوشمش بود در چاه افتاد
 حکمت جان در حمایت یک دم ست و دنیا وجود سه میان دو عدم وین نیا
 فروشان خرنایوسف را فروشد تا چه طرند

آیه: اَلَمْ اَعْمَلْ لَّكُمْ الْبَنَاتُ مَا يُبَادِمُ اَنْ لَا تَقْبِلُوهُنَّ وَالشَّيْطَانُ
 ترجمه: آیا عمل نکردم از شما که فرزند آن آدمی را نپذیرید و شیطان را

بقول دشمن چنان دوست یگشتی بین که از که به ییدی و با که پیستی
 حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مخلصان
 شوی

دانش ده آنکه بے نماز ست گریه و زاری ز فاقه باز ست
 کوفت رض خدا نمیکند از ترض تو نیست غم ندارد

فرد

اسد وزد و مرده پیش گیر و بر کن فردا گوید ترس از من بابر کن
 حکمت هر که بزنگی تافش خورند چو بسیر و تافش نبندند زانگور پیوه داند
 زندا و زندیه یوسف صدیق علیه السلام در شک سال مصر سیر بخورونی تا گرسنگان
 را انداموش نکند شوی

آنکه در راحت و غم زیست او چه داند که حال گرسنه چیت
 سال در ماندگان کس داند که با حوال خوش رساند

قطعه

ایکه بر مرکب تا زنده سوار می ریش دار که خفاکش سوخته و آب و گل است

آتش از حسناہ ہمایہ در ویش مخواه کانچہ از روزن او میگذرد و دوست
پیش در ویش ضعیف حال راور بخشی تنگ سال پیرس کہ چونی الا بشرط آئکہ مرہے
بر ریش نی و معلومے پیش قطعہ

خسہ یکہ بینی و بار سے بگل دافناوہ بل بروقتفت کن و لے مرو بہر ش
کنو کہ رفتی و پر سیدیش کہ چون افناو میان بہ بند و چو مردان گیر ذنب ز ش
حکمت ۹۹ دو چیز مخالف عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن بیش از وقت معلوم
قطعہ

قصہ اگر نشود ہستار نالہ و آہ کہ بفر یا ای کما بیت بر آید از دہن
فرستہ کہ کوئل است بر خزان باد چہ کنم کند کہ بمیرد چہ بلغ پیر زنی
پندہ اسے طالب روزی بنشیں کہ بخوری داسے مطلوب اجل مرو کہ جان نسری
قطعہ

ہم در رزق ار کنی و گم نہ کنی برساند خداے عز و جہل
در روی در دہان شیر و لپک نخورندست مگر ہر روز اسل
حکمت ۱۰۰ تو نگرفاقت کلوم خزانہ و دست و در ویش صالح شاہ خاک آلود این یکے
ولت ہوئے است قح و آن ریش منہ عون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فوج
دار و دولت بدان سرور نشیب قطعہ

ہر کرا سبب دولت است بدان خاطر آشفہ در خواہد یافت
نفسہش وہ کہ تیج دولت و جاہ بسر اسے دگر خواہد یافت
حکمت ۱۰۱ سود از نعمت حق بخیل است و بندہ بے گناہ را دشمن میدارد قطعہ
مروست خفاک منہ را ویرم رفت در پوستین صاحب جاہ
گفتم اسے خواہد گر تو بہ نختی مسدوم نیک بخت را چہ گناہ

قطعه

الانا نخواستی بلا بر حصو که آن بخت برگشته خود در بلاست
 چه حاجت که باوے کنی دشمنی که دیر اچنان دشمن اندر قفاست
 حکمت تمیز بے ارادت عاشق بے ز رست و رند بے معرفت مرغ بے پر
 و عالم بے عمل درخت بے پروزا بد بے علم خانه بے در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت
 خوب ست نه تزیل سورہ مکتوب عامی مقصد پیادہ رفقا است و عالم تهاون سوانحہ
 عاصی که دست بردار و باز عاید که در سر دار دیت

بہنگ لطیف خوس دلدار بہتر فقیر مردم آزار
 قول بے را گفتند کہ عالم بے عمل بچہ ماند گفت زنبور سبب غسل - بیت
 زنبور درشت بے مروت را گوی بارے چو عمل نمیدہی نیش زن
 قول مرد و بیروت زن ست و عاید باطن را بہرین قطعه
 اسے بنا موں جامہ کردہ سپید بہر پندار خلق و نامہ سیاہ
 دست کوتاہ باید از دنیا آستین سپہ دار و چہ کوتاہ
 حکمت دو کس را حسرت از دل نرو و پاسے قنابن از گل بر نیاید ناب گشتی شکستہ
 و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خورعت مباح گر نباشد در میان مالکیت میل
 یا مسر و با یار ازرق پیہ ہن یا بکش بر حنان و مان انگشت نیل
 دوستی با پلیدان یا مکن یا بنا کن حسناء در خوردہ میل
 حکمت نہایت سلطان اگر چہ عزیز ست جامہ خلقان خود از ان بہرست تر
 و خوان بزرگان اگر چہ لذت مندہ انبان خویش از ان بلند تر ہمیشہ
 سد کہ از دست بخت خویش و ترہ بہتر از ان و حد ۲۰

حکمت خلاف راه صواب است و عکس راسه اولوالالباب دار و بجان خوردن
 و راه نادیده بکار و ان رفتن امام مرشد محمد غزالی را حمت الله علیه پرسیدند چگونه رسید
 بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه عاقلتم از پرسیدن آں تنگ نداشتیم
 قطع

اسید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمایان
 پرس پرس هر چه ندانی که ذیل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعبره دانائی
 حکمت هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن تعلیل مکن که هست
 سلطنت راز بیان دارد قطع

چو لقمه دید کاندست داؤد همین آهین معجزه موم گردد
 پرس پرس چه میازی که دانت که بی پرسیدنش معلوم گردد
 قول هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در و اثر نکند لعل ایشان مستم گردد
 تا بحدی که اگر بجز آب است ریزد و نیاز کردن منسوب گردد و بخیر خوردن
 شتوی

رستم بر خود سبادهانی کشیدی که نادان را بصفت برگزیدی
 طلب کردم زوایایان یکپند مسدود کنند با نادان پیوند
 که گرداناسی و هری خسر بباشی و گردانائی ابله تر بباشی
 حکمت علم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی همارش گیرد و صد فرسنگ ببرد
 شکر و در از دستا بختش بر نه سجد اما اگر دره بولناک پیش آید که در پهلایک باشد طفل آن جا
 بنادائی خواهد فرستد زمام از کفش و گسلاند و پیش مطاوعت نکند که بهنگام و شتی ملاطفت
 ندورم نیست و گویند دشمن ملاطفت و دوست نکرود بلکه دشمنی زیارت کند
 که سپید لطف کند بر ناتوانا که بایش باش و گرداناسی کند و در و پیش آنگن خاک

سخن باطلف و کرم بادشخوے گوے که زنگ خورده نگر د مگر سبوان پاک
حکمت ۱۱ هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بداند پایه هبلش شناسد
قطعه

ند بدمر و هوشمند جواب مگر آنکه کز سوال کنند
گر چه بر حق بودند داغ سخن حل دعویش بر محال کنند
حکمت ۱۲ بیست و درون جامه داشتتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پیر سید که چو نیست
و پیر سید که کجاست دانستم که ازان احترام میکنند که ذکر همه عفو میسر روانها شد
و مندان گفته اند بر که سخن نسجد از جواب بر نجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن صواب است باید که گفتن دهن از هم نکشانی
گر راست سخن گوئی و در بند مسانی به زانکه در وقت و به از بند رانی
حکمت ۱۳ دروغ گفتن بضررت لازم بماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند
نهیستی که برادران یوسف علیه السلام بدر و نیکه موسوم شدند بر راست گفتن ایشان عطا و نما
قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْراً گفت یوسف علیه السلام بلکه ما گفتد بر آنکه شما دانستید شما کاره را
یکه را که عادت بود راستی خطای رود و گذارند از و
و گر نامور شد بقول دروغ و گر راست باورند از و

حکمت ۱۴ اجل کائنات از روسته ظاهر آدمی است و ازل موجودات سگ و با اتفاق
منه و مندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگ را قلم هرگز مندر اموش مگر دوزنه صد ذقش سنگ
و گر عین نوازی سفله را بکتر چینه آید با تو در جنگ
حکمت ۱۵ از نفس پرور من پروری نیاید و به بنر سوری را نشاید شغوی
مکن رسم بر مرد بسیار خوار که بسیار خوار است و بسیار خوار

چو گاو از سہی بایست فریبی چو سرتن بجزر کان وردی
حکمت و رانجیل آندہ است کہ اسے فرزند آدم اگر تو نگری و بہت مشتغل شوی بہال
 از من واگر درویش گنت تغافل نشینی پس ملاوت ذکر من کجای یابی و عبادت من
 کے مثالی۔ **قطع**

گہ اندر نہتے معرور و غافل گہ اندر تنگدستی خستہ وریش
 چو در ستر او حقہ احوالت ایست ندانم کے حق پر دازی از خویش
حکمت ارادت بے چون کیے راز تحت شاہی سر و دآرد و کیے راوشکم مای
 نکو دارد **بیت**

وقت ست خوش آن را کہ بود ذکر تو نشو و رغود بود اندر شکم حوت چو یونس
حکمت اگر تیج مہر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزہ لطف بجنبان بدبان را
 بہ نیکان در رساند **قطع**

گر بھخر خطاب قہر کند انبیا را چہ جاے معذرت ست
 پردہ از روے لطف گو بر دار کاشتیا را امید مغفرت ست
حکمت ہر کہ بتاویب دنیا راہ صواب بر نگیسر و بتذیب عقبے گرفتار آید
 وَلَنْذَرِيَقْتَهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْاَوْثَرِ دُونَ الْعَذَابِ الْاَكْبَرِ

نہرو

پند ست خطا سبب مستمران انگہ بند چون پند و ہند و نشوے بند نہند
 چہند نیک بختان بیکایت و امثال پیشینگان پند گیسر نہ از ان پیشینان بر واقعہ و
 مثل ز نذر دزدان دست کو نہ نکسند تا دست شان کو نہ نکسند **قطع**
 نہرو و مسخیر سر مسخیر و اندہ فراز بچون و گر مسخیر بند اندر بند
 چہند گیسر از مصائب و گران تا گیسر نہ دیگران تو پسند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که
کند سعادت می برد چه کند که زود قطع

شب تاریک دوستان خدا می بتابد چو روز خشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا بخت خدا بختنده

رباعی

از تو بگو تا کم که دگر داور نیست و دست تو بیج دست بالاتر نیست
آن را که توره وی کس گم کند و آن را که تو گم کنی کس بهر نیست
حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

بیت

غمی که پیش نادانی بری به از شادی که پیش غم خوری
حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین عیار

لَا تَكُونُوا يَتَرَةً شَرًّا مَعًا فَنَد

فرد

گرت خوب من آمدن از اولد تو خوس نیک خویش از دست گذار
حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند وی پوشد و همسایه می بیند و می شنود و شنید

بیت

نمود با الله اگر نسل غیب دان بود کس بهال خود از دست کس تیا بود
حکمت ند از معدن بجان کندن بد آید و از دست بخل بجان کندن

قطعه

دو نان نخورند و گوش دارند گویند امید بیکه خورده
وزنستینی بجام دشمن زرماده چنانکه مار مرده
حکمت هر که بر زیر دوستان نه بختاید بچو زبیر دوستان گرفتار آید

شنوی

تہ ہر بازو کہ دروے قوتے بہت بر دے عاحبزان را بشکند دست
 ضعیفان را مکن بر دل گزندے کہ در مانے بجور زور مندے
 حکایت درویشے بہ مناجات درمی گفت یارب پر بدان رحمت کن کہ بر نیکان خود
 رحمت کرو کہ مرا ایشان را نیک آمدیدہ
 حکمت عاقل چو خلافت در میان آمد مجسید و چون صلح بیند لنگر نبس کہ آنجا ساست
 بر کنار ست و اینجا طاوت در میان
 حکمت مقام را شش می باید ولیکن سہ یک برمی آید

سیت

ہزار بار چہ را گاہ خوشتر از میدان ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان
 حکایت اول کہ یکہ علم بر جامہ کردہ انگشتری در دست چپ حبشید بود گفتندش
 چہ از نیت پنجپ وادی و فضیلت راست راست گفت راست راز نیت راستی تمام ست
 قطع

منہ دیون گفت افتادشان چہ را کہ سپہ امون خسر گاہش بدوزند
 بدان را نیک دارا سہ مرد ہشمار کہ نیکان خود بزرگ و نیک روز اند
 حکایت بزرگے را پر سیدند کہ چندین فضیلت کہ دست راست دست خاتم شد گفت
 چپ چہرامی کنند گفت تلافی کہ اہل فضیلت ہنہ محسوم باشند

شہر

آنگہ خطا منہ دیو زنی سخت یا فضیلت ہی و ہدیہ بخت
 حکمت نصیحت پادشاہان مسلم کہے راست کہ ہم سہ ہزار دیا امید ز شنوی
 مودہ چہ در پائے ریزی زرش چہ شمشیر ہندی نہی بر سرش

امید و ہراسش نباشد ز کس برین است بنیاد تو حید و بس
حکمت شاہ از ہر دفع تمکاران است و شمنہ براسے خوشخواران و قاضی صلیحت
جو سے طاران ہرگز و دشمن بحق یا صنی پیش قاضی نروند
قطع

جو حق معائنہ انی کہی بیاید و او بلطف یہ کہ بنگاہ آوری و دل تنگی
خرچ اگر نگذار دے کیے بلطیبت نفس لقبہ از و بتانند و مرد سہ تنگی
حکمت ہی ہمہ کس را دندان بستر نشی کند گرد و دیگر قاضیان را کہ بشیونی

شمر

قاضی کہ بر شوت بخور و بیخ خید نهایت کند از ہیر و تو سہ خہ زار
حکمت قہہ ہیر از نا بکار سے چہ کند کہ تو بہ کند و شمنہ معسہ دل از مردہ آم زاری

ہمیت

جوان گوشہ نشین غیر مرد راہ خلاست کہ ہیر خود نہ توان از گور شاہ بہ خلاست

فرد

جوان نہ سخت پے بایک از شوت ہیر کہ ہیر است رغبت را خود اکت بر نیفر
حکمت یکیم نامور را ہیر سید نکہ در غفلت کہ خدا سے عزوجل آفریدہ است
و بر و مند بیچ یکہ را آزاد نخواہد اند کہ سرور کہ مشرہ نادر دگوسہ دریں چہ حکمت
است گفت ہر یکے را دختلے میہن بہت بوتقہ معلوم گئے بوجہ دآن تازہ اند و گاہے
بہم آں پڑمردہ و سہ درایچ ازین نیست و بہ وقت خوش است و این بہت
مفت آزادگان۔

قطع

بر اینکہ میگند در حوال منہ کہ دجلہ ہے پس از خلیفہ بخواد گذشت و بر بنداد

گرت ز دست نر آید چو نخل باش کریم درت ز دست نیاید چو سرد باش آزاد
 حکمت دو کس مردند و تحمید بردند یکی آن که داشت و نخورد و دیگر آنکه داشت
 و نه کرد.

قطعه

کس نه بیند بنجیل چنان را که نه در عیب گفتنش کوشد
 در کریمه دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

ہوستان

حمد

بنام ہمارا جاں آفریں	حکیم سخن برباں آفریں
خداوند بخشندہ دستگیر	کریم خطا بخش مپوزش پذیر
عزیزے کہ ہرگز دش سر تافت	ہرور کہ شد پیچ عزت نیافت
سیر پاوشا ہان گردن فیر	ہدرا گاہ او بر زمین نیاز
نہ گردن کشاں را بجیر و افور	نہ عذر آوراں را بر اند بچور
وگر خشم گیرد بگردار زشت	چو باز آندی ماحب اور نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسے	پدر بیگماں خشم گیرد پسے
وگر خویش راضی نباشد ز خویش	چو بیگانگان کش بر اند ز پیش
وگر بندہ چاک نیاید بکار	عزیزش ندارد دھند او ندکار
وگر بر فقاں نباشد شفیق	بفرنگ بگریز دوزخے نسیتق
وگر ترک خدمت کند لشکری	شود شاہ لشکر کش ازو سے پرکی
ولیکن خداوند بالاد پست	بہر خیال در رزق برکس نہ پست

دو کونش یکے قطرہ در بحر علم گنہ بیند و پرده پوشد بحلم
 اویم زمین سفسرہ عام اوست چہ دشمن بریں خوان اینا چه دوست
 اگر بر جہا پیشہ بشتافتے کہ از دست قهرش اماں یافتے
 بری ذاتش از تہمت مندویش غنی ملکش از طاعت جن وانس
 پستار امرش ہمہ چہ پیروز کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس
 چنانا بین خوان کرم سترد کہ سیرغ در قاف قسمت خورد
 لطیف کرم ستر کا ساز کہ داراے خلقت و دانائے راز
 مرا و رارسد کبریا و منی عز کہ ملکش قدیمست و ذاتش غنی
 یکے را بسر بند تلج بخت یکے را ب خاک اندر آر در تخت
 کلاہ سعادت یکے بر سرش کلیم شقاوت یکے در برش
 گلستاں کند آستہ بر خلیل گروہے باتش بر ذرا آب نیل
 گران ست منشور احسان اوست وراقبت توقع فرمان اوست
 پس پرده بیند علمائے بد ہمہ پرده پوشد بالائے خود
 بہتہ پر گریخت تیغ حکم با نند کز و بیباں صم و حکم
 و گرد و ہر یک صلائے کرم عس ازیل گوید نصیبے برم
 بدر گاہ لطف و بزرگیش بر بزرگان نماد و بزرگی بر سر
 فروماندگان را بہمت قریب تصریح کنان را بدعت مجیب
 براحوال نابودہ علمش بصیر با سر از ناگفتہ لطفش خبیر
 بقدرت تگمدار بالا و شیب خداوند و یوان روز حسیب
 نہ متعین از طاعتش کشت کس نہ پر حرف او جاسے نکشت کس
 ز دشمنان بخت بر پادشاہ رواں کر گریخت و گیتی بر آب

زمین از پیر لوزه آمد ستوده
 و بد لطف را صورتی چون پری
 نند لعل و فیروزه و صلب سنگ
 ز ابر افکنده قطره سوسه بزم
 برو علم یک دوزه پست پیر نیست
 هستیا کن روزی مار و مور
 یا قرش و چو دانه نم نقش نیست
 و گره بگرم علم در برو
 جهان متفق بر آئینش
 بشر ما و رای جلالش نیافت
 نه بر اوج ذاتش پرد مغ و هم
 درین ورطه کشتی فرو شد هزار
 چه شبها نشستم درین سیر گم
 محیط است علم ملک بر محیط
 نه ادراک در کنه ذاتش رسد
 تو او در بلا غمت بسجای رسید
 که خاصا درین ره فرس مانده اند
 نه هر جا که مرکب تو او تا غمت
 و گرسا که محرم راز گشت
 کس را درین بزم ساغر و هند
 یک باز را دیده برداشته است
 فرو کوفت بر دانش میخ کوه
 که کرد دست بر آب صورت گری
 گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
 ز صلب آورد لطفه در شکم
 که پیدا و نهان بنزدش یکسیت
 و گریخت پیداست و پانند وزور
 که داند جزا و گردن از نیست
 وز آنجا بصر اے محشر برد
 فسم و مانده در کنه مابیتش
 بصر منتها بے جالش نیافت
 نه در ذیل صفش رسد دست فهم
 که پیدانه شد تخم بر کنار
 که حیرت گرفت استینم که قم
 قیاس تو بروی نگرد و محیط
 نه فکرت بغور صفاتش رسد
 نه در کنه بچو کناسجای رسید
 بتلا احوال از تنگ فرو مانده اند
 که جاها سپر باید انداختن
 پیر بند بروی در باز گشت
 که داروی بهیوشیش در دهند
 و گردید با بازو پر سوخته است

کسے رہ سو گنج قارون نہ بد وگر بردہ باز بیرون نہ بد
 پیر خسر و مند زین کسبِ بخوں کز و کس بند دست کشتی بیرون
 اگر طامی کیں زمیں طے کنی سخت اسب باز آمدن پیے کنی
 نہ تامل در آئینہ دل کنی صفائی بست در تیج حاصل کنی
 مگر پوے از عشق مست کنت طلبکار عہد الست کنت
 پیاسے طلب رہ با خباہری وز اینجا ببال محبت پری
 بدر و یقین پر وہائے خیال نمائندہ پر وہ الاحبال
 وگر مرکب عقل را پوئیمست غنائش بگیرد و تحیر کہ امست
 دریں بحر حسرت و داعی زلفت گم آں شد کہ دنبال داعی زلفت
 کسانیکہ زین راہ برگشتہ اند فرستند و بسیار گشتہ اند
 خلاف پیسر کسے رہ گزید کہ ہرگز بمنزل نخواہد رسید

پندار سعدی کہ را و صفا

تو اں رفت جز پر پئے مصطفیٰ

باب اول

در عدل و راء و تدبیر جهان داری

منگنجد که مہاے حق در قیاس چه خدمت گذار دوزبان سپاس
 خدایا تو این شاہ درویش دوست کہ آسایش خلق در سل اوست
 بے بر سر خلق پاسبان و دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار
 برومند دار از درخت امید شش بنور ویش بر حمت سفید
 براہ تکلف مرد سعادیا اگر صدق داری بیاروبیا
 تو منزل شناسی و شہ راہ رو تو حق گوی و خسر و حقائق شنو
 چه حاجت کہ نہ کر سی آساں نہی زیر پائے قول در سلاں
 مگو پائے عورت بر افلاک نہ بگو روئے اخلاص بر خاک نہ
 بطاعت بنہ چہرہ بر آستان کہ انیت سر جادہ راستاں
 اگر بندہ سہ بریں در بنہ کلاہ حند او ندی از سر بنہ
 چو بطاعت کنی لبس شاہی پیش چو درویش مخلص برآور خوش
 کہ پروردگار تو انگہ توئی تو انامے درویش پرور توئی
 نہ کشور حند ایم نہ فہرہ اندہم یکے از گدایان این در گہم
 چہ بر خیزد از دست کردار من مگر دست لطفش شود یار من

تو بر خیر دینیکی دهم دسترس
و گر نه چوپیر آید از من کس
دعا کن شب چوں گدایان روز
اگر سیکنی بادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشاں بر درت
تو بر آستان عبادت است
ز به بندگان را خداوند کار
خداوند را بسته حق گزار

حکایت

یکے دیدم از عرسه رور و بار
که پیش آمدم بر پلنگ سوار
چنان بمل زان حال بر شست
که ترسیدم پائے نو تن بست
تبتتم کناں دست بر لب گرفت
که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور پیچ
که گردن نه چید ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود
خدایش نگهبان بویا بود
همالست چوای دوست دار و ترا
که در دست دشمن گذار و ترا
ره ایست رواز طلفت تناب
بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسے سود مند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

پند داون کسری هر مرزا

شنیدم که در وقت نزاع رواں
بهر مزچین گفت نوشیرواں
که خاطر نگدار در ویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیاید نیز و یک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوشتند
بر و باس در ویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت چو بخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از هیچ سخت

وگر میکنی میکنی بیخ خویش	مکن تا توانی دل خلق ریش
رو پارسایان امیدست و بیم	اگر جادو بایست مستقیم
که ترسد که در ملکش آید گزند	گزند کسانش نیاید پسند
در آن کشور آسودگی بجای نیست	وگر در سرشت نه این خجسته نیست
وگر یک سوار سهر خوش گیسر	اگر پاس بندی رضا پیش گیسر
که دل تنگ بیستی رعیت و شاه	فراخی در آن مزد و کشور خواه
از آن کوتر سزد اور بر سر	زستگیران دلاور بر سر
که دارد دل ابله کشته خراب	وگر کشور آباد پسند بخواب
بزرگان رسند این سخن را بغور	حسب ابله و بدنامی آید ز جور
که مرسطنت را پناه بند و پشت	رعیت نشاید بیداد گشت
که مزدور خوشدل کند کار بیش	مراعات و بهقا کن از بهر خویش
کز و نیکوئی دیده باشی بے	مروت نباشد بدی با کس

پند دادن خسرو شیرویه را

در آندم که چشمش ز دیدن نفست	شنیدم که خسرو شیرویه گفت
نظر و صلاح رعیت کنی	براں باش تا هر چه نیت کنی
که مردم ز دست نه چیند پاس	بیچ اے پس گردن از عقل و آس
کند نام زشتش بگیتی سسر	گریز و رعیت ز بیداد گر
بکند آنکه نه ساد بنیاد بد	بے بنیاید که بنیاد خود
نه چند آنکه دو دِل طفل وزن	حسب ابله کند خسرو شیرزن
بے دیده باشی که شهری بسوخت	چرخ که بیوه زنی پر فروخت

ازاں بہرہ ورتو رآفاق کیست کہ در ملک رانی بالصفات زلیست
 چہ نوبت رسد زینجاں غریبش ترجم فرستند برترتش
 بدو نیک مردم چو می بگذرند ہماں بہ کہ نامت بہ نیکی برند
 خدا ترس را بر عیت گمار کہ سوار ملک ست پرہیز گار
 بداندیش تست آں و خوش خلق کہ نفع تو جوید در آزاد خلق
 ریاست بدست کسانے خطاست کہ از دست شاں دستا برداشت
 نگو کار پرور نہ بسیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی
 مکافات دشمن باش مکن کہ بخش بر آوردہ باید زبن
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست کہ از فرہی بایدش کند پوست
 سرگرم باید ہم اول برید نہ چوں گوسفند ان مردم دید

حکایت

چہ خوش گفت بازارگان اسیر چو گردش گرفتند دزدان بہ تیر
 چو مردانگی آید از رہزناں چہ مردان لشکر خچیل زناں
 شہنشہ کہ بازارگان را بخت درخیر بہ شہر و لشکر بہ بست
 کے آنجا دگر ہوشندان روند چو آوازہ رسم بدشنوند
 نگو بایدت نام و نیکی قبول نگو دار بازارگان و رسول
 بزرگان مسافر جباں پرورند کہ نام نگوئی بعالم برند
 تہہ گرد و آں مملکت عنقریب کہ و خاطر آرزوہ آید غریب
 غریب آشنا باش و سیلح دوست کہ سیلح جلاب نام نگوست
 نگو دار ضیعت و مسافر عزیز وز آسیب شاں چرخد رباش نیز

ز بیگانہ پر سپہز کردن نکوست کہ دشمن توان بود در زری دوست
قدیان خود را بنیسنائی قدر کہ هرگز نیاید زیر پرده غدر
چو خدمت گزاریت کرد کن حق سالیانش فراموش کن
گراور اهرم دست خدمت بپست ترا بر کرم همچاں دست هست

حکایت

شنیدیم کہ شاہ پور دم در کشید چو خسرو بر آتش قلم در کشید
چو شد حالش از بنیوائی تباه بنشت این حکایت بنزدیک شاه
کہ اسے شاہ آفاق گستر بدل اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بدل تو کردم جوانی خویش بنگام پیری مرا نم ز پیش
غریبے کہ پرفتنہ باشد سرش میازار و بیرون کن از کشورش
تو کہ شتم بروے زانی رواست کہ خود خوبے بد دشمنش در قفاست
و گر پاری باشدش زاد و بوم بر بضعاش مفرست و مقلاب و روم
ہم آنجا امانش مدہ تا بچاشت نشاید بلا برد و گرس گماشت
کہ گویند برگشتہ باد آن زمیں کہ و مردم آیند بیرون چنین
عمل گردی مرد منعم شناس کہ مفلس ندارد ز سلطان اس
چو مفلس سر و برد گردن بدوش از و بر نیاید و گرس خروش
چو مشرف و دوست از امانت بدشت بپاید برو ناظرے بر گماشت
و او نیز در ساخت با خاطرش ز مشرف عمل بر کن و ناسرش
خدا ترس باید امانت گزار امیں کہ تو ترسد امینش مدار
بیشان و بشمار و عاقل نشین کہ از صدیکے را نہ میلی امیں

دو چشم و پریش و پریش را هم تسلیم
 چه دانی که هر گشت گردند و یار
 چو دزدان با هم پاک دارند و نیم
 یکے را که مستول کردی ز جہا
 بر آوردن کام اُسید و ار
 نویسنده را کن گشتون عمل
 بقدر ما ہراں پریش و داوگر
 گشتن میرند تا شود در دناک
 چو تری کہ چہ نیم گود و لیر
 درشتی و تری ہم در بہ است
 جو اندو خوش خلق و خندہ باش
 چو یاد آیدت عہد شاہان پیش
 نیاید کس اندر جہاں کو ماند
 نزد آنکہ ماند پس ازو بے بجای
 ہر آنکو نہ اندیش یاوکار
 و گرفت و ایثار خویشش ماند
 چو خواہی کہ نامت بود در جہاں
 ہمیں کام و ناز و طرب داشتند
 یکے نام نیسکو ہر داز جہاں
 بسع رضا شمنو ایذا کس
 گنگار را عہد ز نسیاں نہ

نباید فرستاد یک جا ہم
 یکے وزد باشد یکے پرودہ دار
 رو در میاں کار و اسے سلیم
 چو چندے بر آید بخشش گناہ
 بہ از تیر بندہ شکستن ہزار
 نیستند تیر و طشا بے ار
 پدر و ارشتم آورد و بر سر
 گمے میکند آتش از ویدہ پاک
 و گزشتہ گیری شود از تو ہیر
 چو رگ زن کہ جراح و مہم نہ است
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش
 ہمیں نقش بر خوال پس از عہد خویش
 مگر آن کز و نام نیسکو بہا نہ
 پل و خوانی و خوان و مہاں سر
 درخت و جودش نیاورد بار
 نشاید پس مرگش الحمد خواند
 مکن نام نیک بزرگان نہاں
 با خبر ہستند و بگذاشتند
 یکے رسم بہا ماند ازو جا و داں
 و گزشتہ پدید لغزش برس
 چو ز نہار خواہند نہار دہ

گر آید گنگارے اندر پناه
نه شهادت کشتن باول گناه
چوبارے بگفتند نشنید پسند
دگر گو شماش برندان و بند
وگر بند و پندش نیاید بجار
درخت جیث است بخش برار
چو شمش آیدت برگناه و کس
مائل کنش در عقوبت بے
که سهل است لعل بدخشاں شکست
شکسته نیاید دگر بار بست

گفتار

نه حکیم شرع آب خوردن خطاست
وگر خوں لفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر ملاک
الآننداری بکشتش باک
وگردانی اندر تبارش کساں
برایشان بچش و راحت مال
گنه بود مرد دستمکاره را
چه تاوان زان طفل زیاده
تننت زورمندست و لشکر گراں
و بکین در استیلا و غلبه
که وے بر حصاره گریز و پلست
رسد آتش و دین گداز
نظر کن در احوال زندنیان
چو بازار گال در دیارت برود
که میکن در اقلیم غریبت برود
کزان پس که بروی بگریزند زار
بیتدیش ازاں طفلک بے پدر
بسان نام نیکوے پنجاه سال
که میکن در اقلیم غریبت برود
پسندیده کاران جاوید نام
بر آفاق گرسر بسر پاوشت
تطاؤل نکردند بر مال عام
چو مال از تو انگرستان گد است

بمرد از تہی دستی آزاد مرد و سپلوے مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم گرفتار مانده و اگر قباداشته ہر دور و آستر
یکے گفتش اے خسرو نیک روز قبلے زویاے چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است وزین بگذری زیب و آرایش است
نہ از ہر آں می ستانم سراج کہ زینت کم برخود و تخت و تاج
چو ہتھول زنان حسلہ دقتا کنم بروی کجا دفع دشمن کنم
مرا ہم نہ صد گوتہ آزو ہو است ولیکن خسرتیہ نہ تہا مراست
خسرتان پڑ از بہر شکر بود نہ از بہر آئین و زیور بود
سپاہی کہ خوشدل نباشد ز شاہ ندارد حد و ولایت نگاہ
چو دشمن خسرو ستانی برد ملک باج و دہ یک چرا می خورد
مخالفت خروش یرد و سلطان خراج چہ اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتادہ زور برو مرغ دوں و اتہ از پیش مور
ریت درخت است اگر پروری بکام دل دوستاں بر خوری
بہ بیرحمی از پنج و بارش کن کہ ناداں کس نہ صیف بر خوشیستن
کساں بر خورند از جوانی و بخت کہ بر زیر دستاں نگیرند سخت
اگر زیر دستے بر آید ز پاے ہزار کن زنا لیدنش بر خداے
چہ شاید گزشتن بہ نرمی دیار بہ پیکار خوں از مسامے میار

بردی کہ ملک سہرا سرزمین

نیرزد کہ خوشے چسکہ بر زمین

حکایت

شنیدم که بهیذ فرخ سرشت بسر چشمه بر بنگ نوش
بدین چشمه چوں مایه دم زدند برقتند چوں چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بسر دی و زور ولیکن نبر ویم با خود و گور
چو بر دشمنی با شدت دسترس مرغانش کورا همی غصه بس
حدو زند و سر گشته پیرامنت به از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارا فرخ تبار ز لشکر جدا ماند و ز شکار
دواں آمدش گلک بانه پیش شهنشه بر آورد تعلق ز کیش
بصحر در از دشمنان داریاک که در خانه باشد گل از خار پاک
بر آورد چو پان بدول خروش که دشمن نیم در بلا کم کوشش
من آفتم که اسپان شه پرورم بجنگست و بر من سر از اورم
لک راول فتنه آمد بجایه بنخنید و گفت اے نکو بیده راسه
تو ایامی کردی فرخ سر و ش و گزیده آورده بودم بگوشش
نگهبان مرع بنجندید و گفت نصیحت زیباراگی نشاید نفست
نه تدبیر محمود راسه نکوست که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در متری شه طاریست که هر کترے را بدانی که کیست
مرا بارها در حصن و بده ز غیل و چسپه آگاه پرسیده
کنونت بمهر آمد پیشین باز منبایدیم از بد تدبیش باز

تو اتم من اسے نامور شہسوار
کہ اسپہ برون آرم از صد ہزار
مرا گلہ با بیغ عقل ست و راے
تو اتم گاہ خویش داری پیایے
دراں دار ملک از خلل غم بود
کہ تدبیر شاہ از شبای کم بود

گفتار

تو کے بشنوی نالہ دادخواہ
بکیواں برست کلو خواہگا
پناں خسپ کاید فغانت بگوش
اگر دادخواہی بر آرخسروش
کہ نالہ دظالم کہ درد ورتست
کہ ہر چور کو می کند جور تست
نہ سگ دامن کاروائے درید
کہ دہقان ناواں کہ سگ پرورید
ولس آمدی سدید در سخن
چو تیغ بدست ست فتنے بکن
بگو اپنے دانی کہ حق گفتمہ
نہ رشوت ستانی و نہ عشوہ دہ
زہاں بندہ دفتر بکمت بشب
طع بگسل و ہر چہ خواہی بگوے

حکایت

خیر یافت گردنکشہ و عراق
کہ میگفت شکیں از زیر طاق
تو ہم پرورے استی امیر ہوار
پس امیر بردار نشیناں پرار
دل درویشان پر آور تریشہ
کہ ہرگز نہا شد دولت درویشہ
پریشانی خاطر دادخواہ
برا انداز از ملکات باور شاہ
تو حقہ خنک در غم نیمہ روز
غیر سپہ از پروں گو بگور بسو

ستائندہ داد آتکس خود است

کہ نتواند از یاد ست و او تیر است

حکایت

یکے از بزرگان اہل تمسیند
 کہ بودش سببیکتہ بر انگشتی
 بشب گشتی آن جسم گیتی نسرور
 قضا را در آمد یکے تشک سال
 چو در مردم آرام و قوت ندید
 چو بیند کے ز هر در کام خلق
 بفرمود بفرختندش بسیم
 یک ہفتہ نقدش بتاراج داد
 تا بریدند بر وے ملامت کناں
 شنیدم کہ میگفت و باران دغ
 کہ زشت ست پیرایہ بر شہریار
 مرا شاید انگشتی بے نگین
 تنک آنکہ اسایش مردوزن
 نکر و ندر غبت ہنر پرواں
 اگر خوش بخشد ملک بر سریر
 و گزندہ دارد شب دیر باز
 بجھانند ایں سیرت و راہ راست
 کس از قنہ در پارس دیگر نشان
 یکے پنج ہجتم خوش آمد گوش
 حکایت کشیز ابن عبد العزیز
 فرو مانده و قیمتش جوہری
 دوس بود در روشنائی چوروز
 کہ شد بدر سجای مردم ہلال
 خود آسودہ بودن مروت تدید
 کیش نگذر و آب نوشین عسق
 کہ رحم آمدش بخریب و یتیم
 بدرویش و مسکین و محتاج داد
 کہ دیگر بدست نیاید چناں
 بعارض فرو میدریش چو شمع
 دل شہرے از ناتوانی نگار
 نشاید دل خلق اندوگین
 گزیند بر آسایش خوشتن
 بشادی خویش از غم دیگران
 نہ پسندارم آسودہ خشد فقیر
 بخشد مردم بآرام و ناز
 اما یک ابو بکر بن سعد راست
 نہ بیند مگر قاست موشاں
 کہ در جملے می سرودند ووش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود کہ آں ماہر ویم در آغوش بود
 مرا ورا چو دیدم سر از خواب مست بدو گفتم اے سرو پیش تو پست
 وے ز کس از خواب او نشین بشو چو گلبن بخند و چو بلبل بگو
 چرمی خسی اے فتنہ روزگار بیا و رے لعل دوشیں یار
 نگہ کرد شوریدہ از خواب گفت مرا فتنہ خوانی و گوئی محنت
 در آیام سلطان روشن نفس نہ بسیند و گر فتنہ بسید اے کس

حکایت اتابک مرحوم نکلہ بن زنگی رحمہ اللہ تعالیٰ

در اخبار شاہان پیشینہ است کہ چون نکلہ تخت زنگی نشست
 بدورانہ از کس نیاز و کس سبق برد اگر خود ہمیں بود و بس
 چنین گفت یکدہ بصاحب دے کہ عمرم بسر رفت بجا صلے
 چومی بگذر ملک جاہ و سریر نبرو از جاں دولت الا فقیر
 بخواہم بکنج عبادت نشست کہ در یابم این پنج روز یکہ ہست
 چو شنید و نامے روشن نفس بہ تندی بر آشفست کاتے نکلہ بس
 طریقت بجز خداست خلق نیست بہ تسبیح و سجادہ و دل نیست
 تو تخت سلطانی خویش باش با خلاق پاکیزہ درویش باش
 بصدق ارادت میاں بستہ دار نظامات و دعویٰ تر باں بستہ دار
 قدم باید اندر طریقت نہ دم کہ اصلے ندارد دم بے قدم
 بزرگاں کہ نقد صفا داشتند چنین خرقة زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
 که پایاغم از دست دشمن نماند
 بے جلد کردم که بفرستد من
 کنوں دشمن بدگر دست یافت
 چه تدبیر سازم چه چاره کنم
 برآشفست دانا که این گریه چیست
 ولایت چه باشد غم خویش خور
 ترا این قدر تا بمانی بسست
 اگر هوشمندست و گریه نبرد
 مشقت نیز زو جہاں دشمن
 تو تدبیر خود کن کہ آں چہ حسرت
 بدیں پنجر وزہ اقامت مساز
 کہ را دانی از خسروان عجبم
 کہ در تخت و ملکش نیامد زوال
 کہ را جاودان ماندن امید نیست
 کہ اسیم و زرماند و گنج و مال
 و زان کس کہ خیرے بماند رواں
 بزرگے کز و نامم نیس کہ بماند
 الا و خیرے کرم پروردگار

بزرگم دے ز اہل علوم
 جز این قلعہ شہر با من نماند
 پس از من بود سرور انجمن
 سر دست مردی و جہدم تہافت
 کہ از غم بفسر سود جان و تنم
 بریں عقل و ہمت بباید گریست
 کہ از عمر بہتہ رشد و بیشتر
 چورفتی جہاں جاے دیگر گسست
 غم او مخور کو غم خود خورد
 گرفتن بششیر و بگذاشتن
 کہ بعد از تو باشد غم خود خورد
 باندیشہ تدبیر رفتن باز
 کہ کردند بر زیر و ستاں تہم
 نماند بحسب ملک ایزد تعالی
 کہ گیتی ہمیں جاے جاوید نیست
 پس ازو بے بچندین شود پائمال
 و مادوم سرد حقیقت بر رواں
 تو ان گفت با اہل دل کو بماند
 کہ بپشیمانے بر گماہانی خورد

کرم کرن کہ شہر واکہ دیوان نمند
سنا دل محبت دار احساں وہند
یکے را کہ سے قدم پیشتر
پدر گاہ حق نسبت بیشتر
یکے باز پس خاین و شہسار
پوشد ہمیں مرو تا کردہ کمار
بہل تا بدندان برداشت دست
تنورے چنین گرم و نان و زیت
بدانی گہ غلہ برداشت
کہ سستی بود تنم ناکاشتن

حکایت

خدا دوست نامی در قصائے شام
گرفت از جہاں کنج غنائے مقام
بصیرش در آن کنج تاریک جاے
بگنج قناعت فرو رفتہ پایے
بزرگان نہاوند سہ برورش
کہ در حق نیامد بدر ہاسرش
تنہا کند عارف پاکباز
بدر یوزہ از خوشی متن ترکہ از
چو ہر ساعتش نفس گوید بد
نخواری بگرداندش دوبہ
در آن مرز کیں سپہ ہشیار بود
یکے مرزبان سہ کار بود
کہ ہر ناتواں را کہ دریافتہ
بہر بختگی خبر بر تافتہ
جہاں سوز و ہیر مت و پیہر کش
ز تلخیش روے جہان ترش
گروے ہر فتنہ راں ظلم و عار
ہر وند نام ہش در و بار
گروے ہر بماند نہ میکن و ریش
پس چرخہ نفرین گرفتند پیش
یہ سلیم جاوید گرہ دراز
نہ بیتی اب مردم از خندہ باز
پدیدار شہنشاہ اندک گاہ نگاہ
خدا دوست دروے نکوے نگاہ
ملک تو بہتے گفتش اس کے جو بہت
زلف و ریشہ ترا و کشار وے سخت
مرا با تو دانی سہر و سستی سہر
ترا و شہنشاہی یاسن از یہ جو بہت

گر گزتم کہ سالار کشور نسیم بے سرت ز درویش کمتر نسیم
 نگویم فضیلت ہم پر کے چناناں باش با من کہ باہر کے
 شنیدایں سخن عاید ہوشیار بے شکافت و گفت اسے ملک ہوشیار
 وجود پریشانی خلق از دست ندارم پریشانی خلق دوست
 تو بادوستداران من دشمنی نہ پندارست دوستدار منی
 اگر افتد ہمیں دوستی بامنت مگر آنکہ دار دست دشمنست
 خدا دوست را گر بدترتہ پوست نخواہد شدن دشمن دوست
 عجب دارم از خواب آں سنگدل کہ شہرے بچیند از دست سنگدل
 الا گر ہمداری و عقل و ہوش بفضل و مرحم میاں بند و کوش

گفتار

مہازورندی مکن بر کساں کہ بر یک نظم می مانند جساں
 بر چخبہ ناتواں بر پیچ کہ گردست یابد بر آید پیچ
 میرفتت پاسے مردم ز جاسے کہ عاجز شوی گرد آئی ز پاسے
 دل و دشتاں جج بہتر کہ گنج خسروینہ تہی یہ کہ مردم برنج
 بیند از در پاسے کار کے کہ اُفتد کہ در پایش اُفتے سہے
 تحمل کن اسے ناتواں از قوی کہ روزے تو انما ترا زوے شوی
 بہت بر آرازیستیرندہ شور کہ بازو سے بہت یہ از دست زور
 لب تشک مظلوم را گویند کہ دندان ظالم بخواتد کند
 بانگ دہل خواجہ بیدار گشت چہ واند شب با سبباں چوں گشت
 خور و کار واسے غم بار خویش نسوزدش بر خربشت ریش

گرفتم گرفتار دگاں نیستی چه افتاد و بینی چه ابرام نیستی
برینیت بگویم یکے سرگذشت که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت دینی حمت بر ناتواں در حال توانائی

چنان قحط ساله شد اندر دشتی که یاراں فراموش کرد و بد عشق
چنان آسمان بر زمین شد خیل که لب تر نکردند زرع و غنیل
بخوشید سر چشمه سبزه قدیم بنود یکے بجز آو پیوه زنی
چو درویش بے برگ دیدم درخت قوی بازواں شست و دمانده سخت
نبر کوه سبزی نه در باغ شمع طبع بوستان خور و مردم طبع
در آن حال پیش آمدم دوستی از و مانده بر استخوان پوستی
شگفت آدم کو قوی حال بود خداوند حبابه و زروال بود
بد و گفتم اسے یار پاکسینہ خوب چه در ماندگی پشت آمد بگو
بخندید بر من که عقلت کجاست چو دانی و پرسی سوالت خطاست
دینی که سختی بنایت رسید مشقت بحد نہایت رسید
نہ باراں ہی آید از آسمان نہ بر می رود و دوسر باد و خواں
بد و گفتم آخر ترا باک نیست کتد زهر جاشیکه تریاک نیست
گر از نیستی دیگرے شد ہلاک ترا هست بطراز طوفان چه پاک
نگہ گرد و بخیلہ در من فقیہ نگرہ کردن عالم اندر سفیہ
کہ مردار چه بر ساحل ستائے رفیق نیاساید و دوستانش غریق
من از مینوائی نیم روئے نرود غم بینوایاں دلم خستہ کرد

نخواہم کہ بسند خوردیش
بجھ اللہ ارچہ ز ریش مینم
و بر عضو مردم نہ بر عضو خویش
منقش بود عیش آں تندرست
چو ریشہ بر سینم بلرز و تہم
چو بنیم کہ درویش مسکین خورد
کہ باشد یہ پہلوئے بیارست
یکہ را بنڈاں بری دوستان
بکام اندرم لقمہ زہرست و درد
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبے دو خلق آتہ بر فروخت
یکے شک گفت اندر آں خاک دو
شنیدم کہ بغداد نیم بسوخت
جہان دیدہ گفتش اسے بواہوس
کہ دکان مارا گزندے نہو
پندی کہ شہرے بسوزد نہار
ترا خود غم خویش تن بود و پس
بجز سنگدل کے کذ مودہ تنگ
و گر چہ سدا یت بود بر کنار
تو انگر خود آں لقمہ چوں می خورد
چو بیند کساں بر شکم بستہ سنگ
مگو تندرست ست رہ خوردار
کہ می چپہ از غصہ رہ خوردار
چو بیند کساں بر شکم بستہ سنگ
تیک دل چو یاراں بنزل رسد
چو بسینند در گل منبر خاکش
دل پادشاہاں شود بارکش
ز لقمہ بسعدیش حرفے بس ست
اگر در سراے سعادت کست
اگر خاکی سمن ندرومی
ہینت بسندست اگر لشنوی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم کہ کردند بر زیرستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند نه آن ظلم بر دوستانی بماند
 خطایم که بردست ظالم برت جهان ماند او با مظالم برت
 خاک روز محشر تن دادگر که در سایه عرش دار و قفسر
 بقوتی که نیکی پسندد خدا و بدشمنی عادل و نیک راس
 چو خواهد که ویران شود عالم کند ملک در چرخه نظام
 سگالند از و نیکو دال حذر که خشم خداست بیدار و گر
 یزگی از ودان و منت شناس که زائل شود نعمت ناسپاس
 نه خود خوانده در کتاب مجید که در شک نیست بود بر مزید
 اگر شکردی برین ملک و مال با لای و ملکی رسی سبب زوال
 و گر جور در پادشاهی کنی پس از پادشاهی گدائی کنی
 حرامت بر پادشاه خوب خوش چو باشد ضعیف از قوی بارکش
 میازار عامی بیک خرد که سلطان شهنشست و نامی نگد
 چو پر خاش بپسند و بیداد ازو شهنشست گزست فریاد ازو
 بد انجام رفت و بد اندیشه کرد که بازیر دوستان جفا پیشه کرد
 سخوای که نفرتیست کند ازیت نکو باشش تا بد نگوید گزست

حکایت

شنیدم که در مرز از بانتر برادر و بودند از یک پدر
 سپه دار و کوشش و سپه سالار نکور و دانا و شیرین
 پیر و در اسکیس مردیافت طبع کار جوان و ناورد یافت
 بر فتنه آن زمین را و فتنه ساز بر یک پس از آن نصیب بداد

مسبا داکہ بریکہ گرسر کشند
 پیر بعد از آن روزگارے شمر د
 اجل بگسلاندش طناب امل
 مقرر شد آن مملکت بر دوشاه
 بیکم نظر در به افتاد خویش
 یکے عدل تا نام نسب کو برد
 یکے عاطفت سیرت خویش کرد
 بیکار کرد و ناں داووشکر نواخت
 خزان تنی کرد و پیر کرد حبش
 امان بگردون شدی بانگ شلوی چوید
 خدیو حسد و منفرد فرخ نهاد
 حکایت شنو کو دیک نامجو
 ملازم بدلداری خاص و عام
 در آن ملک قارون بر فتنه دیر
 نیامد بر ایام او بر دے
 سر آمد بتائید ملک از سراں
 و گرخواست کافروں کینخت و تاج
 طمع کرد در مال بازارگان
 نگویم کہ بدخواه درویش بود
 با سید پیشی مدد و بخور و
 کہ تاجی کو الی راز گریز کی

به پیکار شیر کین بر کشند
 بجاں آنسری جان شیرین پرد
 وفاتش فرو بست دست تل
 کہ چید و مر بود گنج و سپاه
 گرفتند هر یک یکے راه پیش
 یکے ظلم تا مال گرو آورد
 در م داد و تیار درویش کرد
 شب از هر درویش شجانه ست
 چناں کز خلایق بنگام پیش
 چو شیر از در عسدر بو یکسر
 کہ شاخ امیدش بر دهندها
 پسندیدہ سپے بود فرخنده خو
 شنا گوے حق بامدادان و شام
 کہ شه داوگر بود درویش سیر
 بگویم کہ خارے کہ برگ گنگا
 نهادند سیر پیش سرور آن
 بیفزود بر مرد و هتھاں حسد لاج
 بلا رخت بر جان جبارگان
 حقیقت کہ او دشمن خویش بود
 خردمند و اندک ناخوب با کرد
 بر آگند شد شکر از جام سبزی

شنیدند بازار گانان بسر
 که ظلم ست در بوم آن بے هنر
 بریدند از آنجا خرید و فروخت
 زراعت نیامد رعیت بسوخت
 چو اقبالش از دوستی ست یافت
 بنا کام دشمن برودست یافت
 ستیز فلک پنج و بارش بکشد
 سیم اسپ دشمن ویدش بکشد
 وفادار که جوید چو پیال گسیخت
 خراج از که خواهد چو دهنال گزینیت
 چه نیکی طمع دارد آن بے صفا
 که باشد دعا بے بدش در قفا
 چو بخشش نگوں بود در کاف کن
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
 چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد
 تو بر خور که بیدادگر بر بخورد
 گمانش خطا بود و تدبیر سست
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست
 ازین رسم به مانند ازاں نام نیک
 بد آن را نباشد سر انجام نیک

حکایت

یکے بر سر شاخ دین می برید
 سند او ندبستان نگاہ کرد و دید
 بگفتا اگر این مرد بد می کنند
 نه با من که با نفس خود می کند
 نصیحت نجات است اگر بشنوی
 ضعیفان میگویند بکشتن قوی
 که فردا بد آور بر و خسرو س
 گدائی که پیشتر نیز و جو س
 چو خواهی که فردا بوسه متری
 مکن دشمن خویش متن کهتری
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 بگیر و بکین آن گدا و امننت
 مکن چسبیده از ناتوانان بدار
 که گر بنگذرت شوی شرمسار
 که زشت است در چشم از او گال
 بیفکادن از دست افتاد و گال
 بزرگان روشتند بر سبک نیست
 بفرزانی ناز و بر و نه و تخت

بدناله راستان کج مرو وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاب از سلطنت بیش نیست	که امین تر از ملک درویش نیست
سکبای مردم سبکتر روند	حق اینست صاحبان بشنوند
تبیست تشویش نماند خورد	ملک هم بقدر چمانه خورد
گداز چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بنسپد که سلطان شام
عسک و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دواز سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که برگردن آمد حراج
اگر سر فراز کیوان برست	وگر تنگدست بزنند ان درست
در آندم کاجل بر سر هر دو نیست	نمی شاید از یکدگر شان خلعت

حکایت

شنیدم که یکبار در درجه	سخن گفت با عابد کلاه
که من فقر فرمانده داشتم	بسر بر کلاه من داشتم
سهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم باز و سه دولت عواق
طبع کرده بودم که کربان خرم	که ناگاه بخور و نه کربان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی بگوکاری و بیکاری و عاقبت آن

مگو کار مردم نباشد پیش نور ز دست که در کینک آیدش

شتر انگیر آم در سرش رود
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست
 چو کتر دم که با خانه نکست رود
 غلط گفتم ای پادشایته خوی
 چنین آدمی مرده به تنگ را
 نه هر آدمی زاوه ازدویه است
 به است ازدوانسان صاحب د
 چنین جوهر و سنگ غایبیت
 چو انسان نداند بجز خورد و خواب
 که نفع ست در آهن سنگ روی
 سوار نگون بخت بے راه رو
 که بروی فضیلت بود سنگ را
 کسی دانه نیکم روی نه کاشت
 که دوز آدمی زاوه بد است
 نه انسان که در مردم افتد جود
 که دانش فضیلت بود برد و اب
 پیاده بروز و بر فتن گرو
 که در خرمن کام دل برداشت
 نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
 که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گریر بچا پس در قتل بود
 پیرانیش مردم بجز بدندید
 که از هول او شبیر ز ماده بود
 همه شب ز فریاد و زاری سخت
 بیفتاد و عا جز تر از خود ندید
 تو هرگز رسیدی بفریاد کس
 همه تخم نیکو دے کاشتی
 یکے بر سرش کوفت سنگ گفت
 که بر جان ریشتمند مرده
 که بخوابی امروز فریاد رس
 تو مارا همی چاه کندهی براه
 به بین لایرم هر که بروا شتی
 دو کس چه کنند از پخته فاس عام
 که دما ز ریشتم بنا لایسم
 یکے نیک محضر گذشت نام
 که آریا گردن در افتند خلق
 که آریا گردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکى مدار
که هرگز نیار و گز انگور بار
نه پندارم بسور خزان کشته جو
که گند مستانی بوقت درو
درخت زقوم از بجان پروری
پندار هرگز کز ویر خوری
رطب نادر و چوب خرزیره بار
چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یک نیک مرد
که اکرام حبل جیوست نکرد
بسر تنگ دیوان نگه گرفتند
که لطفش بیندازد و ریش بریزد
چو حجت نماند جفا جو را
بپر خاش در هم کشد و رسد را
بخندید و بگفت مرد خدا
عجب ماند سنگین دل تیره را
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
پرسید کین خنده و گریه چیست
گفتا می گریم از روزگار
که طفلان بیچاره وارم چار
همی خندم از لطف نیران پاک
که منطووم رفتم نه ظالم خاک
یک گفتش ای نامور شهریار
مکن دست ازین بیزهقان بار
گفتی به و تکیه دارند و پشت
روایت خلقه یکبار است
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن فاندان خودی
که بر خاندانها پسندی بدی
پندار و دلما بدایغ تو ریش
که روز پسین آیدت خبر پیش
نخفت ست مظلوم از آتش تیرس
زود و دل صبحگاهش تیرس
نترسی که پاک اندرون من شب
بر آرد ز سوز جگر یا ز سب
بود اچنان بروی افتان دست
که چنان را دست محبت بدست

نه ابلیس پدر دنیای نید
 بر پاک ناید ز تحسین پید
 مدر پرده کس بهنگام جنگ
 که باشد ترانیز در پرده تنگ
 مزین بانگ بر شیر مردان درشت
 چو باکو دکان بر نیای بخت
 شنیدم که نشیند و خوش تیخت
 دفرمان داور که داند گشت
 بزرگ در آن فکر گشت بخت
 بنجواب اندرون دبد درویش
 معیشین برین سیاست نراند
 عقوبت بر تقیاست بماند

حکایت

یک پندار و فرزند را
 تلو دار پند خردمند را
 مکن جور بر خردگان ای پسر
 که یک روزت افتد بزرگی بسر
 نمی ترسی اے کودکی کم خرد
 که روزی پلنگیت بر هم در د
 مخروی درم زور سر خجسته بود
 دل زیر دستان زمین رنج بود
 بخور و مپیکه مشت زور آوران
 نگر و مگر زور بر لاهن آوران

گفتار

الا انما غفلت نخسپی که نوم
 حرام است بر چشم سالار قوم
 هم زیر دستان بخور زنده
 تیرس از زبردستی روزگار
 نصیب است که خالی بود از غرض
 چو داروی تلخ است دفع دهن

حکایت دیرین معنی

سیه که را حکایت کنند از مادر
 که بیماری رفته کردش چو دگر

چنانش در انداخت ضعیف بعد
 که شاه ارچو بر عرصہ نام آورست
 نامی زمین ملک بوسہ داد
 درین شهر مردے مبارک دست
 بہر دند پیشش جہات کس
 بخوان تا بخواند دعا نے برین
 بفرمود تا مستردان غم
 بگفتا و علسکن ای ہوشمند
 شنید این سخن پیر خم بود پشت
 کہ حق مہربانت بردا و گر
 و علمے منت کے شود سودمند
 تو نا کردہ بر خلق بخشایستے
 بہایدت عذر خطا خواستن
 کجا دست گیر و دعا سویت
 شنید این سخن شہر یار غم
 بر سجید و پس بادل خوش گفت
 بفرمود تا کہ در سبند بود
 چنانہ پیرہ ایچہ از دور کہت نماز
 کہ ای ہر سہ ازندہ آسمان
 و علمے پیمان ہر دعا داشت دست
 تو گشتی ز شاد می بخواد پدید
 کہ می برد بر کست رینان حسد
 چو ضعف آمد از بیچہ کمرست
 کہ عمر حسد او نہ حساب دید باو
 کہ از پارسیان چہ کمست
 کہ مقصود حاصل نشد در نفس
 کہ رحمت رسد تا سمان بزمین
 بخواند پیر مبارک قدم
 کہ در رشتہ چون سوزنم پای بند
 بہ تنہی بر آورد بانگ و رشت
 بخشای و بخشایش حق نگ
 اسیران مظلوم در چاہ و بند
 کجا بینی از دولت آسایشے
 پس از شیخ صلح دعا خواستن
 و علمے ستدیدگان و پیت
 ز خشم و خمالیت بر آید ہم
 پیر نجم حق ست اینکہ در ویش گفت
 بقدمانش آزاد کردند زہ و
 بد اور بر آہر و دست نیاز
 بگفتش گشتی ہمیشہ بمان
 کہ رنجور افتادہ پر پاسے بست
 چو طائوس چون چشتہ پانڈید

بفرمود گنجینه و گوهرش نشانند در پای وزیر سرش
 حق از بهر باطل نشاید نفست از انجمله دامن بیفتانند و گفت
 مرو با سر رشته بار و گره مبادا که دیگر کند رشته سر
 چو باری فتادی نگذار پای که یکبار و یکبار لغز و زجای
 ز سعدی شنو کن سخن برست نه هر بار کا فتاده برنارست

گفتار

جهان ای پسر ملک جاود نیست ز دنیا و فاداری امید نیست
 نه بر باد رفته سحرگاه و شام سر بر سلیمان علیه السلام
 با خرنمایی که بر باد رفت خاک آنکه یادانش و دافست
 کس زین میان گوی دولت بود که در بند آسایش خلق بود
 بکار آمد آنها که برداشتنند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر سیر اجل سپه تاخت بر روزگارش اجل
 جمالش برفت از رخ و لفروز چو خور زده شد پس نماند روز
 گزیدند فرزانشان دست قوت که در طلب ندیدند آردی موت
 همه تخت و ملکه پذیرد زوال بجز ملک و سر ماند و لایزال
 چو نزدیک شد روز غمترین شب شنیدند و میگفت در زیر لب
 که در مصر چون من عزیز نبوده چو حاصل همین بود چیز نبوده
 جهان گرد که درم نخورد و م برش بر فتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده را سکه بخشید و خورد جهان از سپهر خویش گرو کرد
 درین کوشش تا با تو ماند مقیم که سر چه از تو ماند در نیست و بیم
 کند خواب بر بستر جاگداز یک دست کوتاه و دیگر دراز
 دوران دم ترا می نماید بدست که دیشب زبانتش گفتن بدست
 که دستی بجو دو گرم کن دراز و گرد دست کوتاه کن از ظلم و آزار
 کنونت که دستت خامه کن و گرد که بر آری تو دوست او کفن
 بتاب بسمه ماه و پروین و هو که سر بر نداری ز بالین گور
 قزل ارسلان قلعه سخت داشت که گردن بالو ندر بر می فراشت
 نه آید پیشه از کس نه حاجت بهیج چو زلف عروسان ز شبنم بهیج
 چنان تا در افتاد و دور رفت که بر لاجوردی طبق میشت
 شنیدیم که عروس مبارک حضور بنزد یک شاه آواز او دور
 حقایق شناسه جهان دیده هنرمند ساقاق گردیده
 قزل گفت چندان که گردیده چنین جابجای محکم کجا دیده
 بختییر کین قلعه شوم سست و لیکن نه پندارش محکم است
 نه پیش از تو گردنشان داشتند و نه چندی بودند و بگذاشتند
 نه بعد از تو شاهان دیگرند و خست امید ترا بر خورند
 ز دوران ملک پدربیا و کن دل از بند اندیشه آزاد کن
 چنان روزگارش بکف نشاند که بر یک پیشرش تصرف نماند
 چو تو میداند از همه چیز کس امیدش بفضیل فاما ندوبس

بر مرد و همشمار دنیا شست

که هر دست به جاب و دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده و عجم بکسی اگر کسی وارث ملک جم
اگر ملک برجم بماند و بخت ترا چون میسر شد تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو ابرسران جان بجان بخش داد پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بترت پسر و زرش از دلج و گاه نه جای نشستن نه آماجگاه
چنین گفت دیوانه بهوشیار چو پیشش پسر روز دیگر سوار
ز به ملک دوران هر در شیب پدر رفت و پاسبان پسر در کیب
چنین ست گردیدن روزگار شبک سیر بد محمد ناپائدار
چو دیرینه روزی سر آورد محمد جوان دو تنی سر بر آرد و ز محمد
منه بر جهان دل که میکانه است چو مطرب که هر روز در خانه است
نه لائق بود عیش باد لبریه که هر بادادش بود شوهریه
نکوئی کن امسال چون ده ترا که سال دیگر دیگه ده تراست

حکایت

بزرگ خفا پیشه در حد غور گرفته خرد ستانی نرور
خران زیر بار گران بی عطف همون و مسکین بشنند تلخ
چونم کن رسنه راه روزگار نه بر دل تنگ در و پیش راه

چو بام بلندش بود خود پرست
 کشیدم که با سبزه غم شکار
 پیاپی بدنبال سید براند
 به تنانداست روضه در سه
 خسته دید پوینده کارگر
 یکم مرد گرد استخوانی بدست
 شسته بر آشفست و گفت ای جوان
 چو زور آورده خود نمائی کن
 پندش نیامد و مایه قول
 کی سیوده نگرفتم این کارش
 بسا کس که پیش تو معذرت نیست
 ملک را درشت آمار و خطاب
 که چند ارم از عقل بیگانه
 بخندیده کار ترک نادان خویش
 نه دیوانه خواند کس را نه مست
 همان جوع گفت ای تنگامرد
 در آن بحر صفت جفا پیشه بود
 هزار زکر دار او پر خروش
 پس آنرا ز بهر مصالح شکست
 شکسته متاعی که در حرز است
 بخندید و بهقان روشنفیر
 کند بول و غاشاک بر بام پست
 برون رفت بید او گر شهریار
 شبش در گرفت از چشم دور ماند
 بینداخت ناکام شب در سه
 توانا و زور آور و بار بر
 چنان میزدش کاستخوان می شکست
 ز صدف جورت برین نیز بان
 بر افتاده زور آزمائی کن
 یکم بانگ برپا دشته ز دهل
 بر چون ندانی پس کار خویش
 چو دایمی از مصلحت و نیست
 بگفتا یا تاجه بینی صواب
 نه مستی هسانا که دیوانه
 مگر حال حضرت نیامد گوش
 چرا کشتی تا توانان شکست
 چه دانی که خضر آن بر لب چرک
 که دما از و بخراندیش بود
 جلد زوشتش چو دریا بگوش
 که سالار ظالم نگیرد بدست
 ازان به که در دست دشمن دست
 که پس حق بدست منت است ای میر

نه از جبل می بشکنم پاسه خر
 که از جور سلطان بیدادگر
 خراین جانگدنگ و تبارکش
 ازان به که پیش ملک بارش
 تو آن را نگوئی که شتی گرفت
 که چون تا ابد نام زشتی گرفت
 تقو بر چنان ملک دولت کند
 که شغفت برو تا قیامت بماند
 شکر جفا بر تن خویش کرد
 نه بر زیر دستان درویش کرد
 که فردا در آن محفل نام و ننگ
 بگیرد گریبان پوشش بپنگ
 هند بار اوزار برگردنش
 نیار و سدا ز غار برگردنش
 گرتم که خبر بارش اکنون کشد
 در آن روز بار خزان چون کشد
 گر انصاف پرستی بد اختر گسست
 که در راقش رنج و یک گسست
 همین نیخروزش تنعم بود
 که شادیش در رنج مردم بود
 اگر برنجیزد به آن مرده دل
 که خپند از مردم آزرده دل
 شه این جمله بشنید و چینه گفت
 به بست اسپ سر بر نذرین
 همه شب زبیداری اختر شمرد
 ز سود او انا لیشه خوابش نبرد
 چو آواز مرغ سحر گوش کرد
 پریشانی شب فراموش کرد
 سواران همه شب نیک تاختند
 سحر گریه اسپ شناختند
 بران عرصه بر اسپیند شاه
 پیاده دویدند یکسر سپاه
 بخاست نهادند سر بر زمین
 چو دریا خدا از منج لشکر زمین
 بزرگان نشسته و خوان خواستند
 بخوردند و مجلس بپا راستند
 چو شور طرب و ندا دادش
 زو مهقان دو شینه یاد آمدش
 بفرمود جستمند بستند سخت
 بخواری فگندند در پای سخت
 سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز
 بخواری فگندند در پای سخت
 ندانست بیچاره رو گریز

شمر دآندم از زندگی آخرش بگفت آنچه گردید در خاطرش
 نه بینی که چون کار و بر سر بود قلم را ز بانش روان تر بود
 چو دانست که نهم نتوان گنجت بنا با کی او تیر ترکش بر سخت
 سر نا امید ی برآورد و گفت شب گور درده محاسن خفت
 ز تا مریانی که در دورست همه عالم آواز هجور تست
 نه من کردم از دست جورت نفیر که خلق ز خلقی یک گشته گیر
 عجب کز منت بدل آید و رشت بکش گر توانی همه خلق کشت
 و گزشت آمد نکویش ز من با نصاب پنج نکویش بکن
 زرا چاره از ظلم برگشتن ست نه بیچاره بیگنه کشتن ست
 چو پیدا کردی توقع مدار که نامت چینی رود در دیار
 ندانم که چون خفیت دیدگان سخفته ز دستت ستاریدگان
 بدان که ستوده شود پادشاه که خلقش ستانید در بارگاه
 چه سود آسندین بر سرانجن پس چرخه نظر تن کنان پرواز
 گرفت این سخن شاه ظالم بگوش ز سرستی غفلت آمد بوشش
 در آن ده که طالع نمودش ہی همه را بخشید فرماندهی
 پیاموزی از عالمان عقل خوش نه چند آنکه از جا بل عیب جوش
 ز دشمن شنویدت خود کدوست بهر آنچه از تو آید بگوشش نکوست
 ستایش سربایان نه یار تواند ملامت کنان دوستدار تواند
 تر شردی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین نش
 ازین به نیت نکو پاکست و گر عاقل یک اشارت بست



حکایت

شنیدم که از نیکو دس فقیر دل آزرده شد باوشلای کبیر
 مگر بر زبانش حق فرسته بود ز گردن کشتی پر دس شفته بود
 بزندان فرستادش از بارگاه که زور آزمایست باز و سه شاه
 زیاران یک گفتش اندر نفث مصالح نبود این سخن گفت گفت
 رسانیدن امر حق طاعت است ز زندان ترسم که کی ساعت مست
 هماندم که در خفیه این راز رفت حکایت بگوش ملک باز رفت
 بخت دید کوفتن بهیوده بود نداند که خواهد و آن حبس هر دو
 غلامی بدرویش برد این پیام بگفتا بخسرو بگو اے غلام
 که دنیا همی ساخته پیش نیست غم و خرمی پیش درویش نیست
 زگر دستگیری کنی خرمم نه گر سر برسد و دل آید غم
 تو اگر سپاست و فرمان و گنج مرا اعیال است و حرمان و گنج
 بدروازه مرگ چون در شویم بیک هفته باهر برابر شویم
 منه دل برین دولت پنج روز تن خوشتر از پادشاه مسور
 نه پیش از تو پیش از تواند رفتند به پیدا و گردن جهان سوختند
 چنان نی که ذکر ت تحسین کنند چه مردی نه بر گور نفس برین کنند
 نباید بر رسم بد آئین نهاد که گویند لعنت بر آن کین نهاد
 و گر سر بر آید حسد او نیز زور نه زیرش کند عاقبت خاک گور
 بهر مود و دل تنگ روی از جفا که بیرون کنندیش زبان از جفا
 چنین گفت مرد حقائق شناس ازین هم که نفسی ندارد مبراس

من از بزم های ندامت غم
که دامنم که ناگفته و اندیشه
اگر مینوا فی برم درستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروس بود و نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود و خاتمت

حکایت

یکه نشت زن بخت روزی نداشت
نه اسباب شانش میان بخت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محالت خوردن پشت
مام از پیشانی روزگار
دلش محنت آلود و تن سوگوار
گش جنگ با عالم خیره کش
که از بخت شوریده روشن ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق
فرو میشد آب تلخش بمسلق
که از کار آشفته بگریسته
که کس دید ازین صعب تر زیسته
کسان نشد نوشند و مرغ و بره
هر روی نان می نه بیند تیره
گراف صاف بدی نه نیکیست این
برهنه من و گر به را پوستین
دریغ از فلک شبیه ساختی
که گنج بدست من انا افتی
مگر روزگار سهو کس رانده
ز خود گرد و محنت پیشانده
فنفیدم که دوزخ می بکالت
عظام ز تخان بوسیده یافت
بهاک اندرش عقد بگینسته
گدازه دمان فرو ریخته
دمان بیزبان پذیر میگفت و داز
که اے خواجه با پیرادی بساز
نه اینست حال و بن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردنش روزگار ان مدار
که بیجا بگرد و بیه روزگار
همان خطه کین خاطرش بود و داد
غم از خاطرش خست یکسو سواد

که ای نفس برای قندیر و نوش
بکش با تیار و خود را نکش
اگر بندۀ بار بر سر برود
و اگر با موج فلک بر برد
در آن دم کمالش در گون شود
بدرگ ای نفس هر دو میرون شود
غم و شادمانی نماند و لیک
جزای عمل ماند و نام نیک
که م پای و اردنه پییم و کت
مکن تنگیه بر ملک و جابه چشم
بده که تو این ماندای نیک بخت
که پیش از تو بود دست بعد از تو هم
زرافشان چو دنیا بخوای گدا
که سعدی در افتاد گزرها داشت

حکایت

حکایت کنند از هنگام تنگی
که فرماندهی داشت بر کشو می
در ایام او به زعم مردم چو شام
شب از نیم او خواب مردم مرام
همه روزین از و در بلا
بشب دست پاکان از و برد عا
گروه به پیش آن روزگار
ز دست تنگ گریستند زار
که ای پیر و انانک فرخنده ربه
بگو این جوان را بترس از خداست
گفتا در بیج آیدم نام دوست
که هر کس نه در خور دی پیام دوست
کسی را که بینی ز حق بر کران
منه با و ای بخواجه حق در میان
حق گفتنم ای خرد نیک رس
توان گفت حق پیش مر و خداست
مردم نادان ز بیم معلوم
که فلان کتم خشم و شور و یوم
چو در و سگبهر و داند
ترا عادت به پلوشه حق است
بر نجد به جان و بر خبا ندم
گلین خصلت دارد و است نکبت
دل مرد حق گوشت از نجا قویست
که در موم گیر و نه در سنگ سخت

عجب نیست گزافالم از من بجان	برینجا که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی با نضات و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
تر نیست منت از روحی قیاس	خداوند را فضل و من و سپاس
که در کار خیرت بندت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش دارند	و لے کوششش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوششش بهشت	خدا و تو خوش بهشتی سرشت
دلت روشن و دقت مجموع یاد	قدم ثابت و پایہ مرفوع باد
حیات خوش و فتنه بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا بر آید بست بر کار ۱۷	مدار اس دشمن به از کارزار
چون نتوان عدو را بقوت شکست	به نعمت بیاید و رفتنه بست
گر اندیشه داری زد دشمن گزند	بتغویدا حسان ز بانیش به بند
عدو را بجای ز رخک ز بریز	که احسان کند کند و ندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و نوش	چو دستمخت نشاید گردیدن بهوس
بتدبیر رستم در آید به بند	که اسفند یارشش نخت از کند
عدو را بفرصت توان کند پوست	پس اورا مراعت چنان کن که دوست
خند کن ز پیکار کستم گس	که از قطره سیلاب دیدم لب
مزن تا توانی به ابر و گره ۱۸	که دشمن اگر چه زبون دوست و
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با پای سی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت با بیشتر

وگر ز تو ناتری در نبرد
 اگر اهل زوری و گرشه جنگ
 چو دست از همه چیلته گریست
 اگر صلح خواهد عداوت پیچ
 که گریه به بند و در کارزار
 و راویای جنگ آورد و رکاب
 تو هم جنگ را باش چون غنچه قات
 چو با سفلد گونی بلطف و خوشی
 چو دشمن در آمد بجز از دست
 چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
 زنده میر پیبر کن بر مگرو
 و زارند بنیاد روئین ز پاس
 پینه پیش در قلب میجامد
 چو پینی که شکر ز هم دست داو
 اگر بر کنار بر فتن بکوشش
 و گر خود هزاری و دشمن دوست
 شب تیره پنج سوار از کین
 چو خواهی بریدن شب راهها
 میان دو لشکر چه یکروزه راند
 تو آسوده بر لشکر مانده زن
 چو دشمن شکستی میگویند مسلم
 ز مردیست بر ناتوان زور کرد
 بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
 حلال است بر دهن بشیر و دست
 و گر جنگ جوید عنان بر پیچ
 ترا قدر و هیئت شود یکزار
 نخواهد بخت از تو داو و حساب
 که بر کینه در مهر بانی خطاست
 فزون گردوش که و گر دنگش
 بد کن ز دل کین و ختم از سرت
 به خشا بهواز مکش اندیشه کن
 که کار از سود و بوی و سال خورد
 جوانان بشیر بر سران بلاست
 چه دانی که آنان که باشد ظفر
 به تناده جان شیرین بباد
 و گر در میان لبس دشمن بپوش
 چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
 چو پانصد لشکر بدو زمین
 خد کن سخت از کیمیا گاهها
 سر پنجه زورمندش نماند
 که نادان ستم کرد بر خوشبخت
 که بازش نیاید جرات بهم

بے در قضاے ہر عیبت مران بناید کہ دور افتی از یادوران
 ہلاکتی از گرد ہیمبا چو میخ بگیرند گردت بژوہین و تیغ
 بد نہال غارت ز اند سپاہ کہ خالی بماند پس پشت شاہ
 سپہ را نگہبانے شہر یار بہ از جنگ در حلقہ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور کہ بارے متور نمود بیاید بمقدارش اندر فرود
 کہ یاد گرد دل بند بر ہلاک ندارد دزد پیکار یا جوج ہاک
 سپاہے در آسودگی خوش ہمار کہ در حالت سختی آید بکار
 کنون دست مردان جنگی ہوں نہ انگہ کہ دشمن فرو گرفت کوس
 سپاہے کہ کارش نباشد برگ چرا دل نہ دروز ہیمبا برگ
 نواحی ملک از کف ہر گال بشکر نگہ دار و شکر مال
 ملک را بود بر عدد دست چیر چو لشکر دل آسودہ باشند و سیر
 بہای سرخویشتن میخورد نہ انصاف باشند کہ سختی برد
 چو دارند گنج از سپاہی در یخ در یخ آیش دست برون ہتیغ
 چو مردی کند در صف کارزار چو دستش تہی باشد و کارزار

گفتار

بہ پیکار دشمن دلیران فرست ہر بران بناور دشیران فرست
 ہر ای جان دیدگان کارکن کہ صید آرمودہ ست گرگ کمن
 مترس از جوانان شمشیر زن حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن و شیرگیر
 ندانند دستانِ رو باه پیر
 خرومند با شربان دیده مرد
 که بسیار گرم آرمودست و سرد
 جوانان شایسته و بخت و در
 ز گفتار پیران نه بچند
 گرت مملکت با پای راسته
 مده کار معظم بنو خاسته
 سپه را مکن پیشرو جز کس
 که در جنگها بوده باشد بی
 نشانده گ صید روی از پلنگ
 ز روبه روی شیر ناویده جنگ
 چو پرورده باشد پسر در شکار
 ترس چو پیش آیدش کاندار
 بکشتی و نخچیر و آماج و گو
 دلاور شود مرد پر خاش جو
 بگرایه پرورده و عیش و ناز
 بر سجد چو بیند در جنگ باز
 دو مردش نشانند بر پشت زین
 یکه را که دیدی تو در جنگ پشت
 مخفت به از مرد دشمن زین
 که در روز غاسر بتابد چو زین

حکایت

چه خوش گفت گرین بفرزند خویش
 چو قهرمان پیکار بر بست و کیش
 اگر چون زمان جُست خواهی گریز
 مرو آب مروان جنگی سینه
 سوار سکه نمود در جنگ پشت
 نه خود را که نام آورن را بکشت
 تهور نیاید مگر زان دویار
 که افتند در حلقه کارزار
 دو همجنس و همسفره و همزبان
 بکوشند در قلب همجا بجان
 که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر
 براد و بچنگال دشمن اسیر
 چو بینی که یاران نباشند یار
 هرز میت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور شاه کهن نواز یک اهل باز و دوم اهل راز
 ز نام آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیر زن پرورند
 هر آنکس که سلم را نور زید و تیغ برو گویم بد و گویا درینغ
 قلزن نگدار و شمشیر زن نه مطرب که مردی نیاید زن
 نه مردیت دشمن در سیاه جنگ تو بد هوش ساقی و آواز چنگ
 بسا اهل دولت بازی شست که دولت بر نقش بازی زدست

گفتار

نگویم ز جنگ بدانند لیش تر در آدازه صلح اندویش ترس
 بسا کس بروز آیت صلح خواند چو شب شد سپهر بر سر خفته راند
 نه ده پوش خشنه مرد او ز نان که بستر بود خوابگاه زنان
 بنیمه درون مرد و شمشیر زن بر مهنه خنجر چو در خانه زن
 بیاید نمان جنگ را ساختن که دشمن نمان آورد تا خفتن
 خد کار مردان کار آگست یزک سه روئین لشکر گست

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست نه فرزا گلی باشد این شست
 که گر هر دو با هم گالند راز شود دست کوتاه ایشان دراز
 یک را به نیزنگ مشغول دار و گر را بر آور ز هستی و مار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
 بشمشیر تدبیر خویش بریز
 برود و دست گیر بادشمنش
 که زندان شود پیرهن تنش
 چو در لشکر دشمن افتد غلاف
 تو بگذار شمشیر خود در غلاف
 چو گرگان پسندند بر هم گزند
 بر آساید راند میان گوسفند
 چو دشمن بدشمن شود مشتعل
 تو بادوست بنشین آبرام دل

گفتار اندر ملاحظت دشمن از روی

عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی
 نگذار پنهان ره آشتی
 که لشکر کشایان مغرور گشت
 نهان صلح جویند و پیرایه
 دل مرو میدان نمائی بخوئی
 که بات که در پایت افتد چو گوی
 چو سالار از دشمن افتد بچنگ
 بکشتن برش کرده باید درنگ
 که افتد گزین نیمه هم سرور
 بماند گرفتار در چنبر
 و گر گشتی این بندی را
 نه بینی و گر بندی خویش را
 نترسد که دورانش بندی کند
 که بر بندریان زورمندی کند
 کسے بندیان را بود دستگیر
 که خود بوده باشد به بندی پیر
 اگر سر بند بر خط سمرور
 چو نیکش بداری هندو گیور
 و گر خفیه ده دل بدست آوری
 ازان به که صدره شبنم خون جگر

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود و دستار
 ز تبلیس امین بشوزینهار

که گرد و درونش بکین تویش
 بداندیش را لفظ شیرین بدین
 کسے جان از آسیب دشمن پرو
 نگمدار دآن شوخ و رکیسه در
 سپاہی که عاصی شود در امیر
 ندانت سالار خود را سپاس
 بسوگند و عداستوارش مدار
 نو آموز را ریسمان کن دراز
 چو اقلیم دشمن بچنگ و حصار
 که بندی چو دندان بخون درود
 چو بر کندهی از دست دشمن در آ
 که گر باز کوید در کارزار
 و گر شهریان را رسانی گزند
 گو دشمن تیغ زن بر درست
 بتدبیر جنگ بداندیش کوش
 منہ در میان راند با هر کسے
 سکندر که با شتر قیان حرب داشت
 چو هم بزاوستان خواست شد
 اگر جز تو داند که عزم تو چیست
 کرم کن نہ برخاش و کین آوری
 چو کارے بر آید بلطف و خوشی
 چو یاد آیدش مهر و چوند خویش
 که ممکن بود ز سرور انگبین
 که مرد وستان را بدشمن شمر و
 که بسند مہ خلق را کیسه بر
 و را تا تو انے بخدمت گیر
 ترا ہم نداند ز عذرش مہراس
 نگمبان پنهان بر و برگار
 نہ بگل که دیگر نہ بمینش باز
 بگیری بزندانیش سپار
 ز حلقوم بیا او گر خون خورد
 رعیت بسامان ترا زوی بدار
 بر آرد عام از دماغش و مار
 در شهر بر روی دشمن بند
 که مہ باز دشمن بشتر اندرست
 مصالح بیندیش ویت پوش
 کہ جاسوس مہکاسہ دیدم بے
 و خیمہ گویند در غرب داشت
 چپ و ازہ افکن و از راست شد
 بر آن راس و دانش ملک گیریت
 کہ عالم بنیہ نگین آوری
 چه حاجت بہ تندی و گردنکشی

سخاوی که باشد دولت در روند دل درو مندان برآور ز بند
 بیاز و توانا نباش سپاه برو همت از ناتوانان بجواه
 دعائے ضعیفان امیدوار ز بازوی مردے به آید بکار
 بهر آنکه استعانت بدرویش برد اگر با فیر و نرود از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر پوششی می بپسند گر س که معنی ز صورت به اند بکاه
 کردانش وجود و تقوی نبود بصورت درش هیچ معنی نبود
 کس خپ آسوده در زیر گل که خسپند از مردم آسوده دل
 غم خویش و رزندی خور که خویش بهر ده نیر و از و از حرص خویش
 ز رونعت اکنون بهره کانتست که بعد از هیرون ز فرمان هست
 سخاوی که باشی بگنده دل پراگن گان را ز خاطر مل
 پریشان کن امروز گنجینه هست که فردا کلیدش نه در دست
 تو با خود بهر توشه خویشانت که شفقت نیاید ز فرزند وزن
 کسے گوے دولت ز دنیا برد که با خود نصیب به بقی برد
 بغنوارگی هر سر انگشت من بخار و کسے در جهان پشت من
 مکن برکت دست بهر چو هست که فرا بندگان بری پشت دست
 پوشیدن مستور و رویش گوش که ستر خدایت ابو د پرده پوش
 بگردان غریب از دست به نصیب مبادا که گردی بهر ها غریب
 بزرگی رساند بختان خید که ترس که محتاج گرد و بغیر
 به دل و خستگان و رنگد که باره دل خسته باشی مگر

فروماندگان را درون شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهند بر در دیگران بشکرانه خواهند از در مران

گفتار اند نو اختن پیمان و رحمت بر حال

ایشان

پدر مرده را سایه بر سر گلن	غبارش بیفشان و خاکش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت	بود تازه بختیخ هرگز و نخت
چو بینی پستی سر افکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم را بگرد که نازش خرد	و گزشم گیر و که بارش برد
الایمانگر بد که عرش عظیم	بلرز داهی چون بگریه یتیم
بر حمت بکن آتش از دیده پاک	بشفقت بیفشانش از چه خاک
اگر سایه خود برفت از سرش	تو در سایه خویشتن پرورش
من آنکه سرتا جو رداشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اگر برو جو دم نشسته گس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بنزدان بر ندم اسیر	نباشد کس از دوستام نصیر
مرا باشد از در وطنان خبر	که در طفلی از سر برستم پدر

حکایت در ثمره نکوکاری

کسی وید و خواب صدر خمبند	که خار از پای یتیم بکند
همی گشت و در روزهای جمید	کز آن خاچین چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت بر بندت چو رحمت بری

اندر افتاد و دست فسانه گوی
 برون رفت از آنجا هر خورازه رو
 یک گفت شیخ این ندانی که کیست
 بر و گیر و نباید گریست
 گدائی که بز شیر ز زمین نهد
 ایوزید را اسپ و فرزند نهد
 بر آشفست عابد که خاموش باش
 تو مرد زبان نیستی گوش باش
 اگر راست بود آنچه پنداشتم
 ز خلاق آبر ویش نگنداشتم
 اگر شوخ پیشی و سانس کرد
 از آنانه پندار ای افسوس کرد
 که خود را نگنداشتم آبر و سه
 ز دست چنان گریز یاده گوسه
 بد و نیک را ندان کن سیم و زر
 که این کسب خیرست آن دفعه شر
 خنک آنکه در صحبت عاقلان
 بیاموزد اخلاق صاحبان
 گریخت عقل در آیه تبری و جوش
 بعزت کنی پند مسعدی بگویش
 که اغلب درین شیوه دار و ملال
 نه در چشم و زلف و بنا گوش و خیال

حکایت پدیر عسکری و فرزند پیرانمرد

یکبار رفت و دنیا از دیا و نگار
 خلع بود صاحب سله پوشیار
 نه چون مسکان دست بزرگرفت
 چو آزادگان دست از ورگرفت
 زود ویش چارایانندی برش
 مسافر بهمان سراسر اندرش
 دل خوشش و بیگانه خرسند کرد
 نه همچون پدیر سیم و زر بند کرد
 ملاستد که گفتش ای پادشاه دست
 بیک راه پریشان کن هر چه هست
 بیایم توان خرمین اند و قوتن
 یکدم نمرودی بود و سوسن
 پوزنگه ستی و آری شکیب
 نگه دارد و قوت فراخی حبیب

منش

بدختر چه خوش گفت بانوسه ده که روز نوا برگ سختی بزمه نما
 همه وقت پر دار مشک و سبوسه که پوسته در ده روان نیست بوسه
 بدینا توان آخرت یافتن بزر پنجه دیو پر تا فتن نما
 ز دست تنی بر نیا یاسید بزر بر کنی چشم دیو سفید
 اگر تنگدستی مرد پیش یار و گر سیم داری بیا و بیار
 تنیدست درخو برویان پیچ که سبب پیچ مردم نیز زده پیچ
 و گر بر داری بکفت بر نخی کفت وقت حاجت ماند تنی
 گدایان بسی تو هرگز قوی نگر و ند و ترسم تو لاغر شوی

پاز آدم بحکایت فرزند خلف

چو مشاع خیر این حکایت گفت ز غیرت جوانمرد را رگ نخت
 پر آگنده دل گشت از آن گنگو بر آشفتن گفت اسب پر آگنده گو
 مراد سنگامه چه که میرا نیست پدر گفت میراث چه نیست
 نایشان بخت نگر استند بحسرت بمرند و بگنداشتنند
 بدستم بیفتاد مال پدر که بعد از من افتد بدست پسر
 جهان به که امروز مردم خوند که فردا پس از من بیجا برند
 خور و پوش و بخشای راحت سنان ننگه چه داری ز مهر کسان
 برند از جهان با خود اصحاب را فرومایه ماند بحسرت بجاس
 بدینا توانی که عقبه خری بخوان من در حق حسرت بگری

حکایت اندر رسانیدن احسان کردن به میانگان

بزارید وقتے ز پش شوے کہ دیگر مخزنان ز بقال کوے
 بیازا گندم فروشان گراے کہ این جو فروش مست بگندم نماے
 نہ از شتری کا ہر خام مگس بیکہ فتنہ رولش ندیدست کس
 بدلداری آن صاحب نیاز بزن گفت کاسے روشنائی بساز
 بامید ماکلیہ آنجا گرفت نہ مردی بود دفع اتروا گرفت
 رہ نیکردان آزاده گیر چو استادہ دست افتادہ گیر
 پنجشائے کانا نکہ مرد حق اند خریدار دکان بے رونق اند
 جو اندر اگر راست خواہی لست کرم پیشہ شاہ مردان علیست

حکایت

شنیدم کہ مرد سہ راہ حجاز بہر تلوہ کروے دو رکعت نماز
 چنان گرم نہ در بطریق خداے کہ خار منیلاں بکنہ ہی ز پاے
 باختر و سواس خاطر پریش پسند آمدش در نظر کار خویش
 بتلبیس ابلیس در پناہ رفت کہ نتوان ازین خوب راہ رفت
 گزشت رحمت حق نہ دریافتے غرہش سہراز جاوہ بر تافتے
 یکے ہاتھ از غیب آواز دنا کہ اسے نیکیخت مبارک نہاد
 مپستار گر طاعتے کروے کہ نزلے بدین حضرت آور دے
 با حاصلے آسودہ کردن ولے بہ از الف رکعت بہر نمزلے

حکایت

بسم سنگ سلطان حسین گفت که نیزه مبارک و رزق زن
 برو تا زخواست نصیب دهند که فرزند گانت بسختی ورنه
 بگفتا بود مطبخ امروز سرد که سلطان پیشبیت روزه کرد
 زن از انایبی سر انداخت پیش همی گفت با خود دل فاقه نشین
 که سلطان زین روزه گوئی چه خواست که افطار او عید طفلان ماست
 خورنده که خیش برآید ز دست به از صائم الیه و نیارست
 مسلم کس را بود روزه داشت که در مانده را و بدندان چاشت
 و گر نه چه حاجت که رحمت بری ز خود باز گیری و هم خود خوری
 خیالات نادان خلوت نشین بهم بر کند عاقبت کفر و دین
 در غایت است و نام و آئینه پنهان و لیکن مقدار باید تبیین

حکایت کریم تنگ دست پاسبان

یکی را کرم بود و قوت نبود کفایتش تقدیر مروت نبود
 که سفله خداوند هستی مباد جوانمردا تنگ دستی مباد
 کس را که همت بلند او قند مرادش کم اندر کند او قند
 چو سیلاب زیران که بر کو همار نیگسرهی بر بندی قرار
 نه در خورد و سسر مایه کردی کرم تنگ مایه بودی ازین لاجرم
 برش تنگ دستی و در حق نیست که اسه خوب فرجام فرج شترت

یکے دست گیرم چندی درم که چندست تاسن زندان درم
 بچشم اندیش قدر چیز نبود ولیکن بدش پیشتر نبود
 بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکانان آزاد سده
 بداید چند کف از دهنش و گر سیکر ز دستان بر بندش
 و زانجا زندان در آمد که خیزد و زین شهر پاپی داری گیرد
 چون کشک در بازید از قفس قرارش نبود اندر و یک نفس
 چو باد صباران زمین سیر کرد و سیر کرد بادش رسید به بگرد
 گرفتند حاصله جو انهر در را که حاصل کنی سیم یا هر در را
 چو سوارگان راه زندان گرفت که مرغ از قفس رفته نتوان گفت
 شنیدم که در حبس چند به ماند نه رفته بندشت و نه فریاد خواند
 زمانه نیا سود و شبها تحفت بر دیار سائے گذر کرد و گفت
 نپندارست مال مردم خوری چو پیش آید تا زندان دری
 بگفتا که ایان ای سبک نفس نخورم بیکلگی مال کس
 یکنه ناوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
 ندیدم نه بویک و نه دشت لبند من آسوده و ولیک پاپی بند
 بجز آخر و نیکانایم ببرد ز سب زندگان ای که دامن خود
 تن زنده دل خفته و زدیگل به از نایم زنده و موده دل
 دل زنده هرگز نیک و دولاک تن زنده دل گزیم و چه پاک

حکایت در معنی احسان

یکه در میان سگ تشنه یافت بدون درختی در میان تشنه یافت

کلد و کور و آن پسندید کیش
 بخارست میان بست و باز کشتا
 چو جل اندر ان بست و ستار کیش
 سگ ناقان را و می آب داد
 خجوا و پیغمبر از حال مرد
 الا اگر جفاکاری اندیشه کن
 کس با سگ نیکو نمی گردد
 گرم کن بر آن کت بر آید دست
 گرت در بیان نباشد چه
 بظن از زرخش کردن ز گنج
 بر دهر کس بار و زور و زور
 تو با خلق نیکی کن ای شکفت
 اگر ز پا و آید تساند اسیر
 باز از فرمان ده بر سر
 چو شکین و جاست بود بر دام
 نصیحت شنو مردم نیکی بین
 خداوند ترس ز بیان یکیت
 بترسد که نصیحت سکین بود
 بسازد دست داکه افتاد سخت
 دل بر بدستان نیاید شکست
 چو جل اندر ان بست و ستار کیش
 سگ ناقان را و می آب داد
 کد و گشت ان او مشو کرد
 گرم پیشه کیست و وفای پیش کن
 کجا گرم شود چسب با نیاسد
 جهانان و تیر بر کس نیست
 چراغ غم و زیارتی
 نه چندانکه دنیا از دست نماند
 اگر انس با یکدیگر پیش رود
 که در انگیز و شد و شد سخت
 که افتادگان را بود ستیگر
 که باشد که افتاد بفرمانده
 مکن زور بر مرد و ویش نام
 نباشد در پیش دل تخمین
 که بر خوشی چین هر گران یکیت
 و زمان باز نم برد لیا بن
 بس افتاد و ریاد و کرد سخت
 سبدا که روزی شود زیر دست

حکایت

بنالید و پیش از نصف سال بزن و غصه خداوند سال

نه ونياروش سيد دل داناگ
 دل سائل از جور او خون گرفت
 تو نگر تر شرويه بار چه چراست
 بفرمود كوتاه نظر تا غلام
 بنا كردن شكيره و روگار
 بزرگيش سرور تباهي نهاد
 شقاوت پرينه نشاندن چهر
 نشاندهن قضايه سرافراز ناك
 سراپا حالش در گزشت
 غلامش بدست كسي فداو
 بيدار مسكين آشفته حال
 شبانه يكيه بر ريش لقمه حبت
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 چون ويك بر دوش ز خيال بهره
 چون ويك آمد بر جوابه باز
 بر سيد سالار فرخنده خور
 بگفت اندرونم بشوريد بخت
 كه محلوك و بدم اندر قديم
 چو كواه شمشادش از غرور تاز
 بخندد و گفت اسير چه جز نبست
 نه آن تنگ روز نبست با ناراگان
 بر روز سرباري از يله بانگ
 سر از غم بياورد و گفت شگفت
 گمي تر سوز تلخي خواست
 بر اندش بزياري چه سرتمام
 شنيدم كه برگشت از روزگار
 عطارد قلم در سياهي نهاد
 نيازش را كرد و دونه بارگير
 شعله حفت كيه دوست پاك
 برين ماجرا مدتي برگزشت
 توانگدول دوست و روشن نهاد
 چنان شاد بود كه مسكين ببال
 ز سختي كشيدن قوه اش مست
 كه خشنود كن مرد در مانده را
 بر آرد و تنه و شستن تعره
 عيان كرد اشكش بيجايد از
 كه اشك ز جور كه آه برو
 بر احوال اين بشوريد بخت
 خداوند ملاك و اسباب سيم
 كند دست خواهش بدرها و راز
 ستم كس از گردش و دوستيت
 كه برو سر از كبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوئے من
فروخت گرد غم از دے من
خداے از بکلیت به بند در دے
کشاید بفسل و کرم دیگرے
بسا مغلّس بینوا سیر شد
بسا کا بنحس ز بر زیر شد

حکایت

یکے سیرت نیکردان شنو
اگر نیکردی دیا کیس زهره
که شبلی ز حاقوت گندم فروش
بدو بزدانان گندم مد و فل
نگه کرد مورے در عسل دید
که سرگشته از هر طرف چید و پید
ز رحمت برد شب نیارست خفت
با وای خود بازش آورد گفت
مروت نباشد که این مور ریش
پراگنده گرداغم از جابه خویش
درون پراگندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
میا زار مورے که دانه کش ست
سیاه اندرون باشد و سنگدل
فرن بر سبزه نا توان دست زور
بخشید بر حال پروانه شمع
گر فتم ز تو نا توان تربیست
که کن که چون سوخت پیش جمع
تو انا تراز تو هم آخر کسے ست

گفتار اندر جوانمردی و شمره آن

و منش ایسے پسر کا دمی زاده صید
با حسان توان کرد و شتی نقد

مدد را با لطف گردن به بند
 که نتوان بریدن به تنه این کند
 چو دشمن کرم بنید و لطف وجود
 نیاید در غیبت از دور وجود
 مکن بد که بدی از یار نیک
 زوید ز تخم بدی یار نیک
 چو باد و ست دشوار گیر می تنگ
 نخواهد که بنید ز نقش و رنگ
 و گر خواجه باد دشمنان نیکو ست
 بے بر نیاید که دند دوست

حکایت در معنی صید کردن و لما با حسان

بره در یک پیشم آید جهان
 بتنگ در پیش گو سفند دوان
 بدو گفتم این رسیانست و بند
 که می آرد به پست گو سپند
 سبک طوق و زنجیر انداز کرد
 چپ و راست پوسیدن آغاز کرد
 هر دو همچنان در پیش میدوید
 که چو خورده بود از کف مردوخید
 چو باز آمد از عیش بازی بجای
 مرا دید و گفت ای خداوند راسی
 نه این رسیان می برد بافش
 که احسان کند سیت در گردش
 بلطفی که در دست پیل دمان
 بدان را نوازش کن لے نیکم
 بران مرو کند ست دندان یوز
 که مال از زبان بر می ریش و روز
 نیارد همی سلسله بر پیلان
 که سگ پاس دارد چو نان تو خور
 که مال از زبان بر می ریش و روز

حکایت در ویش بار و باه

یکے رو بے حید بیدست و پیل
 فرو ماند در صنع و لطف خدا
 که چون زندگانی بسر می برد
 بدین دست و پا از کجای خور
 درین بود و ویش شوریده رنگ
 که شیر در آید شغال بچنگ
 که شیر در آید شغال بچنگ

بماند انچه بد و باه ازه سیر خود	شغال نگوں بخت را شیر خورد
که روزی رسان قوت روزش داد	دگر روز با اتغافه قفساد
شد و تکیه بر آستینینده کرد	یقین مرد را دیده بیننده کرد
که روزی بخوردند پیلان بزور	کزین پس بکنج نشینم چو پور
که بخشنده روزی فرستد زغیب	ز خندان فرو برد چند سبکب
چو چکس رگ در تخوان باز پوست	نه بیگانه تیار خوروش نه دوست
ز دیوار محرابش آمد بگوشش	چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
سپندار خود را چو روباه مثل	بروشیر درنده باش ای دهل
چو روبه چید باشی بوا مانده سیر	چنان سحر کن که تو مانده شیر
گرافتد چو روبه سنگ از روی دست	چو شیران کرا گردن فرو بست
نه بر فضل دیگران گوش کن	بچنگ آرو باد دیگران نوش کن
که سمیت بود در ترازوی خویش	بخورتا توانی بباروی خویش
فحش خورد دست رنج کسان	چو مردان به رنج و راحت کسان
نه خود را بیگن که دستم بگیر	برو دست گیر ای نصیحت پذیر
که خلق از وجودش را آسایش است	خدا را بر آن بنده بخشایش است
که دوان بهمانندگی مغز پوست	کرم و زندان سر که مغز نه پوست
که شکی رساند بخلق خداست	کسی نیک بیند هر ده سراست

حکایت عابد خلیل

شما ساد و هر دو را قضا شد	شینان که مردی ست پائین دهم
بر فیتیم قاصد و بیاد مره	من و چند سالک عمارت مره

سر و چشم هر یک بویید و دست	بنگین و عزت نشان داشت
زرش دیدم و زرب و شاکر دخت	و لعل و حر و ت چو لعل در دخت
بخلق و لطف گرم و مرد بود	و لعل و انش قوی هر بود
همه شب نبودش قرار و جمع	ز تبسج و تلیل و مار از جمع
سحر که میان بست و در باز کرد	همان لطف و دشینه آفا کرد
یکه بدله شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ریح بود
مراد سه گفت با یقین و صفا	که در ویش با تو شده از بوسه به
بخدمت منده دست بر کفش من	مرانان ده و کفش بر سر برین
با پتار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مده اند
همی دیدم از پاسبانان تار	دل مروه و چشم شب زنده دار
گرامت جو انخروی و نان و بیت	مقالات بیوده کسل تنیت
قیامت کس باشد اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست	و دم به قدم تکیه گاه است

حکایت حاتم طائی و صفت جو انخروی و

شعیدم در ایام حاتم که بود	نجیل اندر شراب و پای پیچود و
سبا سر خسته رعد بانگ او بهی	که برق میشی گرفته بهی
حکایت از میر خجسته بر کرده داشت	تو گفتی مگر ابره میان گذشت
یکه سیل رفتار با من نور و	که باد از پیش بازماند چه چو که
گفتند و دان صاحب علوم	سخنهای حاتم سلطان به

که همتا او در کرم مرد نیست
 چو پیش بچولان و نادان نیست
 بیابان نور و کشتی بر آب
 که بالای سیش نبرد غراب
 بدستور و ناچین گفت شاه
 که دعوی خجالت بود بیگانه
 من از حاتم آن سپ تازی نژاد
 بخوهم گرا و مکرست کرد و داد
 یدانم که درویش شکوه نیست
 و گرو کند بانگ طل تمیست
 رسول خردست عالم بط
 روان کرد و مرد هر دو و س
 زمین هره و ابر گریان برو
 صبا کرده بارد گر جان و رو
 بمنزله حاتم آمد و د
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود
 ساطع بیفتد و آب سگشت
 بداسن شکوای شان زو بشت
 شب آنجا بودند و روز و گر
 میگفت حاتم پیشان پست
 به گفت آنچه دالت صاحب خبر
 که اے بهر و بر وید نیکنام
 ز حسرت بدنا می کند دست
 من آن یاد و قدر دل شتاب
 چو پیش از نیم نلفتی پیام
 که دانستم از دست باران میل
 بر آید و گرو و را هم نبود
 بر آید در آئین خویش
 که از دستم از فاقه رهش
 مرانام باید در آقیم فاش
 دگر کب نامور گو سباش
 کسان دارم داد و شیر کف و سپ
 طبعیست اخلاق نیکو کسب
 هزار آفرین کرد بر طبع و س
 خیرش بروم از جوانمرد ط
 ازین نصرت را بهر چنان
 ز حاتم بدین نکته راضی شو

حکایت درازموند پادشاه

مین حاتم را با آزاد سودی

ندانم که گفت این حکایت مین
 ز نام آردان گوشت دولت را بود
 توان گفت اورا احباب کرم
 کے نام حاتم پر سے پرشش
 کہند از مقالات آن بادنج
 شنیدم کہ چشمتو کانه ساخت
 درو که حاتم کے باز کرد
 صد ہزار روپے کی خدمت داشت
 کہ بہت حاتم در ایام سن
 بلا جبر وادائیگی بطاعت
 جواد خیر پیش باز آمدشش
 نکور و دانا و شیرین زبان
 کم کرد و کم خورد و پورشش خود
 نداشت سحر و سحر و ست پلے
 بگفتن نام شداید تقسیم
 بگفت از بی باسن اندر بیان
 مین در گفت از جواخو گوش
 کہ دوست فرماند ہے در مین
 کہ گنج بخشی نیکو شش بود
 کہ شش چو باران قشاندہم
 کہ در اندر فتنے از دور سرشش
 کہ ملک دارد و فرمان نہ گنج
 چو خاک اندران بر من خلق نداشت
 یا گرس شش گفتن آغاز کرد
 سہ ہزار تھان خورش بر گشت
 شش از نیکی شش نام سن
 بخشش جواخو را سپے گفت
 کہ دوست فرماند ششش
 بخشش پر دکان ششش جواخو
 بداد ششش رادل ششش بود
 کہ نزدیک با چند روز سے پاس
 کہ بخششش نام ہے عظیم
 چو یاران کدل بگو ششش جواخو
 کہ نام جواخو در اپرودہ ششش

دین و مہاتم شناسی مگر
 شش پادشاهین خواست است
 گرمہ نمائی بآخو اگر دوست
 بخت پیدا نہا کہ ماتم ششم
 نباید کہ چون بیج گرو سپید
 چو ماتم آزادگی سہ نہاد
 بخاک اندر افتاد و برپا جیت
 بیندخت شمشیر و کشت نسا
 کہ گرسن گلبه و جودت زخم
 و چشمش بوسید و در گرفت
 خاک و میان و عابر و سہ
 بگفتن بیا پیہ و ارغی چہ
 مگر بہ تمام اور سے ملکہ کردہ
 چو انہر و شاعرین بوسہ و داد
 بہ گفتن ملک شاہیاد و خوش
 کہ ریاست مہاتم ناچہ سے
 جو انور و صاحب سہ و پیش
 سہ یاد و عشق و وفا کشت
 بگفتن و پیہ و یاد کہ ملکہ سے
 و ستاد و داد و سہ و دم
 سہ و اسرار گویہ و ہند

کہ فخر و نامت نیکو سہ
 نام چہ کین و میان خواست
 ہمین چشم دارم و لطف تو دوست
 سہ یک جدا کن و تیغ تو شرم
 گزشت و سہ یاد شوی نا پسد
 چو انہر آمد و خوش از نہاد
 گشت خاک پسد و گہا دوست
 چو فرماںبران بہت کشت نسا
 نعرہ و کشتش مردان زخم
 و ناخوب و ایل و مین بر گرفت
 بدانت و عابر و ملکہ و نکرہ
 چہ سہ و ستی بقرا کہ ہر
 نیاد و ی از قسمت ناسب نہرہ
 ملک و شاکت و مین نہاد
 ازین و سہا سے ماتم خوش
 بہر نہ و خوش و نغزو و خبرہ سے
 بہر دانی فوق خود و دیدش
 بشیر احسان و فضل و کشت
 شہت و شاکت بر آک سہ
 کہ سہیت بہ نام ماتم کم
 کہ سنی و آمانہ اش بہر نہ

حکایت و محتوای تمام روزگار پیغمبر علیہ السلام

شعیدم که طے در زمان رسول	نگردد نشوایم جان قبول
بستاد لشکر سیر و نذیر	گرفتند از ایشان گروهی امیر
بفرود گشتن ششیر کلین	که نایاک بودند و نایاک بین
زیر گشت من و شتر تمام	بخواهست ازین نامور حاکم
که من گنج جاسن را به محرم	که اولایک من بود اهل کرم
بفرمان چوبه پاک نرایم	کشاند ز پیش از دست پیکار
در آن قوم باقی نماند هیچ	که رانیدند بفرمان بیدین
بفراری و ششیر زن گفت زن	سزایز باطله گون زن
سزایز بفرمان باقی نماند	پیشایدارانم اندر کماند
همی گشت گریان باخوان طے	بسج رسول آمد آواز و طے
بختیاریان قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرده اهل و گوهر عطا

حکایت و محتوای تمام روزگار پادشاه اسلام

در نگاه تمام یک پیر مرد	طلب ده درم سنگ فایند کرد
ز روی خن را به دارم خبر	که پیشش فرستاد سنگ شکر
زن از خیمه گفت و پیغمبر بود	همان ده درم حاجت پیر بود
شعید این سخن نام برد از طے	بختید و گفت اے دلارام
گروه خود را حاجت خویش نهاد	جواهری آل حاتم کجاست

چو حاتم آزاد سروسے دگر زووران گیتی نیاید مگر
 ابو بکر حدان که دست لوال بندش بردهاں سوال
 رعیت پناہ ولت شاد باد بیعت سلمانی آبا و باء
 سہافرند و این خاک فخرم ز عدلت بر آقیل یونان و روم
 چو حاتم که گیتی سروسے نبوے کس اندر جهان نام ط
 شانداران اسود کتاب ترا ہم شنایند و ہم ثواب
 که حاتم بدان نام و آواز خواست ترا سخی و جدا برائے خداست
 تکلف برود و رویش نیست وضیت یمن یک سخن بخت نیست
 کہ چنانکہ جدت بودیمہ کن ز تو خیر ماند سدی سخن

حکایت در علم پادشاهان

یکے را خمے در گل اقتاد بود رسد آتش خون مدد اقتاد بود
 بیابان و باران و سہر مامیل فروخته ظلمت با آفاق و بیل
 حد شمشیر و بین خصم تا با امداد تھا گفت و نفرین و دشنام داد
 دشمن بہت از زبانش دوست و سلطان کہ آن بوم ویران آوا
 قضا شاہ کشور یکے تاجہ سے پنچیر کہ بجزوگان و گو سے
 شہیدان سخا سے و جہاز صواب و بہترینان نہر سے جواب
 نگہ کہ در سالار افسیام و بہد کہ پریشہ ماہجائے شہید
 ملک شمر یمن و چشم نگہ گست کہ سودا سے این بس مار بھیت
 بیگفت شاہ افشش زن کہ گدشت کس راند متونان
 نگہ کہ سلطان مسائی مل لودش و ہلا وید و خمد و مل

بخشید بر حال سگین سرد
 زرش داد و اسب و قبا و سیتن
 یک گفتش اسب پیر و خوش
 اگرین نبالیدم از درد و غیش
 بدی را بدی سهل باشد جزا
 اگر دی اسن را سمن سا

حکایت تو نگر فلور و درویش صاحب دل

شنیدم که فلور و درویش
 یکدیگر فرومانده نشستند
 شنیدش یکدیگر پوشیده چشم
 فرو گفت و گشت بر خاک کعبه
 بگفت اسب فلان ترک آزار کن
 بخلق و فروش گمان کشید
 بر اسب و درویش نشن نهاد
 شب اگر گشتش قمار و چرخ چکید
 حکایت از سر و انداخته است
 شنید این سخن و بجا سنگدل
 بگفت حکایت کن را نه گفت
 که بر کوهت این طرح گیتی سرد
 تو کوچه نظاره ای و مست مای
 بر من این در کس کردی

اگر بس برجاک سعادتی
هموی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند
همانا که بین تو بیاغاسل اند
چو بر گشت دولت سلامت شنید
سرا گشت حسرت بدندان گزید
که شبها ز من صید دلم نوشد
مرا بود دولت بنام نوشد
کسی چون بهشت آورد و جوی باز
فرو برد چون خوش دندان باز
اقتدار اندولاری خلقی تا برسد یال و لے

الا اگر طلب کار مسل دلی
ز خدمت کن یکسندان غافل
خوش و بدین جو کباب و حمام
کیکوفت رفت بهای تمام
چو هر گشت تیر سب از افکنی
امیدت ناگه گریه کنی
و نه هم بر آید چندین صفت
ز صد چه به آید یک بیهوش

حکایت دین مثنوی

یکه را پیر گمشت از راه
شبانگه گریه و دق ساقه
ز هر چه پیر پید هر شتافت
بتاریکی آن رو شنائی فضا
چو آمد پیر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساربان
نمانی که چون براده بود به دست
هر آنکس که پیش آمد هم دست
شلیخ بجان طالب هر کس اند
که باشد که وقت بهر دست
برند از بر آئے و لے بارها
خو زند از بر آئے گله خارها

حکایت مجددین مثنوی

ز تاج ملک زاده در سلخ
شبه لعل فضا در سلخ

پدید گفتش اندر شب تیره و تنگ
 چه دانی که گوهر کرامت و سنگ
 همه تنگ گشتش و اندر پیر
 که لعل از میانش نباشد بر
 در او باش با کان شور و تنگ
 همان جا - بخار یک لعل اند و سنگ
 بغرت بکش بار هر جا بی
 که ای قتی بسر وقت صاحب دلی
 کس که کباب دوستی سر خوش است
 بخت و چو گل جامه از دست خار
 نه بینی که چون یار دشمن کش است
 غم چو غم غم و در دهان یکه
 که خون در دل افتاده خند و تار
 گرت خاک پایان شوریده سر
 مراعات صد کن بر لب یکه
 تو هرگز بهین شان بخت پسند
 چو دانی که صاحب لایت خود است
 که در باست بر رو ایشان قرار
 در معرفت بر کفانی ست باز
 که آیند در طبع دامن کسان
 بسایح عیشان تلخی چنان
 ملک را نوازد و آواز دست
 بوسه گرت عقل و تیر دست
 که روزی فرج با نواز شهر بند
 بسوزان رخسار گل اندر خریف
 بلندت بخت چو گرد و بلند
 که در بهار ت غایب طریف

حکایت پدیر عیال و نذرند لا ایام

یک نهره خرم کردن داشت
 زرش بود و یار خور و ایام داشت
 نخور و مکمل خاطر بیایدش
 نوا و سکندر با کار آیدش
 شب روز در بند بود و سیم
 زرو سیم در بند و سیم
 بدانت و دوش و سیم
 که نمک بکار در روز زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد شنیدم کہ سنگ در آنجا نهاد
 جوانمرد از ربقاے نکرده بیکدشتش آمد بدیگر بخورد
 کزین کم زنی بود ناپاک رو کلاہش ببازار و میزگرد
 نہادہ پدر چنگ در ناسے خویش پسر چنگے و ناسے آور دیش
 پدر زلہ گر یان ہمیشہ بخت پسر بامدادان بخندید گفت
 زرا ز بہر خوردن بود اسے پدر زہر نہادن چہ سنگ و چہ زر
 زرا ز سنگ خارا برون آوردند کہ بخشد و پوشند و آسان خوردند
 زرا اندر کھن مرد دنیا پرست ہنوز اسے برادر یگانہ دست
 چو در زندگانی بدی با عیال گرت مرد خواہند ایشان مثال
 چو چشاندہ انگہ خورند و تو سیر کہ از بام پنچہ گرا تھی زیر
 بخیل تو انگر بدینار و سیم طلسمیت بالا سگنجہ مقیم
 ازان سالامی بماند زرش کہ لرزد طلسمے چنین بر رش
 بنگ اہل ناگمان بشکنند با سودگی گنج قیمت کنند
 پس از بردن و گرد کردن چو پو بخوریش ازان کت خورد کرم گور
 سخناے سعدی مثال ست و ہند بکار آیدت گر شوی کار بند
 در لیج ست ازین روئے ہرافتن کزین روئے دولت توان فتن

حکایت احسان اندک و ثمرہ آن بے نہایت

جوانے ہر انگے کرم کردہ بو تناسے پیری برآوردہ بو
 پیرے گرفت آسمان تا گمش فرستاد سلطان بکشتن گمش
 تاشاگان بر در و کوئے ہام ہنگا پوسے ترکان چو شہام

چو دید اهد آشوب در ویش پیر جوان را بدست ظالمان اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخش که بارے دل آورده پوش بیت
بر آه و زاری که سلطان بدو جهان ماند خو کے پسندیدہ بڑ
بہم برسے سہو دست دریغ شنیدند ترکان آہستہ تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش تیا پچہ زنان بر سر و رو و دوش
پیادہ بسر تا در بار گاہ دویدند و بر تخت دیدند شاہ
جوان از میان رفت و ہرگز بگرہ دل بر تخت سلطان اسیر
بہوش پرسید و ہیت نمود کہ مرگہ منت خواستن بر چوڑ
چونیکست غنیمت و راستی بد مرد و مخبر چہ راستی
بر آورد سپر و لاد ز با کہ اسے حلقہ و گدش حکمت جہا
بقول و روئے کہ سلطان بفر نمر دے و بیچارہ جان بہر
ملک زین حکایت چنان بگفت کہ چیزش بخت و دینے گفت
درین جانب افغان و خیزان ہوا ہمیرفت بیچارہ ہر سو دوان
یکے گفتش از چار سو سے قصاص چہ کردی کہ آمد بجائے خلاص
گوشش فرو گفت کاسہ ہنند بجائے دوا گئے بہیدم ز بند
سیکے تخم در خاک لادن ہی نہ کہ روز فرد ماندگی بردہد
جوے باز دارد بلا سے ورت عصائے ندیدی کہ عوبے کشت
عدو ہی درست آخر از مصطفات کہ بنفایش و غیر دفع بلاست
ہو و را نہ بینی درین بقعہ پائے کہ بوہر سعادت کشور کشائے
بگیر اسے جہا تہو کے تو شاد جہانے کہ شادی برو سے تو باد
کس از کس بدو تو بارے نہر گلے در چہن چہر فارے نہر

توئی سایہ لطیف حق بزمین پیمبر صفت رحمت العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چہ غم شب قدر استعدائے نام

حکایت در معنی ثمرہ نیکوکاری

کسے دید محرابے عشر خواب مس تفتہ سے زمین آفاق
ای بر فلک شد ز مردم خروش دماغ از تپش سے بر آہ بوش
یکے شخص ازین جلد در سایہ بگردن برانہ قلد پیسرایہ
پرسید کا سے مجلس آیت ہو کہ بود اندرین مجلس پاست ہو
رزے دافتم برور فاد گفت بسایہ در شش نیکوی بخت
درین وقت نو میدی آنکزدست گناہم زدا وارد اور بخواست
کہ یارب برین بندہ بختلایے کوه دیدہ ام وقتے کسراپشے
چہ گفتیم چو حل کردم این دلارا بشارت خدا و بود شیراز را
کہ آفاق در سایہ ہمیش کہم اند بر سمنہ بختش
ہفتیت مرد کرم باردار وزہ بگذری سپیدم کہند
حطب را اگر تیشہ برپے زند درخت برومند را کے زند
بے پایدار اسے درخت ہنر کہ ہم میوہ دار سے ہم ملیہ

گفتار اندر رعیت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بے ولیکن نہ شرط است باہر کے
بلور مردم ازاد را خون مال کہ از مرغ بد کہہ بہیہ بل
کسے را کہ با خوا چہ تہنگ بہ ستش چا میدی چو بہ سنگ

براند از بیجی که غار آورد درختی پیور که بار آورد
 کس را بدو مایه مستان که بر کستان سزدار و گران
 بمشای بر هر کجا غلط است که رحمت بر وجود بر غلط است
 جهان سوز را کشته بهتر چلای سیکه به در آتش که خلق بدای
 هر آنکه بر دزد رحمت کنی باز دے خود کاروان مینوی
 جفا پیشگان را بدو سزاد مسم برستم پیشه عدست و داد

گفتار در معنی احسان یا کسیکه سزاوار نباشد

شنیدم که مردے غم خاد خورد که ز بنور در سقف اولان کرد
 زنش گفت از جان چه خواهی مکن که مسکین پریشان شوند از دامن
 باشد مرد نادان بر کار خویش گرفتند یک روز زن را بتیش
 بیا دزد کان بوسه خانه مرد بران بخورد زن بسطه کرد
 زن بخورد بر دو بام و کوسه همیکرد فریاد و میگفت شوے
 مکن روے بر موم لے زنش تو گفتی که ز بنور مسکین بگش
 کسے با بدان نیکوئی چون کند بدان را تحمل بدافزون کند
 چو اندر سرے مینی آزار خلق بستمیر تیزش بیازار خلق
 سنگ آخر که باشد که خوانش نهند بفرمے تا استخوانش دهند
 چه نیکو زدست این مثل پرده ستور لکدن گرانبار به
 اگر نیکو روی نماید عس نیار و شب خفتن از دزد کس
 نئے نیزه در عامتہ کارزار بقیت ترازیشکر صد هزار
 و هر کس سزاوار باشد بلال کیے مال خواهد کیے گوشمال

چو گر به نوازی کبوتر بر د
چو فر به کنی گرگ یوسف در د
بنای که محکم ندارد اساس
بلندش مکن در کنی زوهر اس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام حرا نشین
چه بیکران تو سن زدهش بر زمین
دگر آس از گله باید گرفت
که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن بمیل
چو پر شد نشاید گشتن به پیل
به بند راه پیس در جگر آگاست
که بس و دست ندارد چو پیلانچ است
چو گرگ غیث آمد در کسند
بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بد گهر نیکی کوئی در وجود
بداندیش را جانے فرصت ده
عده و دود و دود و شیشه به
گو شاید این مار گشتن چوب
چو سر زیر سنگ تو دار و کوب
قلم بهتر اورا بشیر دست
قلم که بد کرد بازیر دست
مهر که قانون بهیستند
ترا می بهر قلم آب آتش ده
گو ملک را این مهر بیست است
مهر بخوانش که بد بکس است
سجده آور و قول سعدی بجای
که توفیر ملک است تدبیر در ای

باب سوم

حکایت در معنی قدم در دست هر دو ان

نقدار امن و پیر از غاریاب
رسیدیم در خاک مغرب باب

مرا یک درم بود رواشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان برافند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیس جفت	بران گریه قهقهه بخندید و گفت
مخوغم بر لای من ای پر خرد	مرا آنکس آورد که کشتی برد
بگسترده باده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا خواب
زده بودیم دیده آنشب غفلت	نگد باد اوان بمن کرده گفت
عجب ماندی ای یار فزنده ای	ترا کشتی آورد و ما را خدا ای
مرا ابل صورت بدین نگردند	که ابدال در آب و آتش روند
نطفه کن آتش ندارد خبر	نگهداروش ما در محسور
پس آنانکه در وجه مستغرقند	چنین دان که منظورین الحق اند
بگه ابر و آفتاب آتش غلیل	چو تابوت موسی از غرقاب نیل
چو کوبک بدست شاور پرست	نترسد و گرد جله پناورست
توبه روی دریا قدم چون نی	چو مردان که بر خشک ترواسنی

گفتار اندر معنی فحای موجودات یا لایری یاری خواهم

ره عقل جز نبیج بر پیج نیست	بر مار فان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این باحقان شناس	و لے خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین جیتیند	بنی آدم و دلم و دود گیتیند
چندیده پرسیدی لے هوشمند	بگویم گراید جوابت پسند
که هاسون دریا و کوه و فلک	پری و آدمی ترا و دیو و ملک
همه هر چه هستند از ان کشته اند	که باستیش نام هستی میرند

عظیم است پیش تو دریا موج بلند است گردون گردان باوج
 و لے اہل صورت کجا پیہرند کہ ارباب معنی بجلی و برقع
 کہ گرا آفتاب ست یکذر نیست و گرفت دریا ست یکقطر نیست
 چو سلطان عزت علم بر کشد جهان سنجیب عدم در کشد

حکایت دہقان در لشکر سلطان

رئیس دہے با پسر دہے گذشتند بر قلب شانشے
 پسر چادشان دیو چرخ و تر قباہای اطلس کمرهای زر
 یلان کماندار پنجپس زن غلامان ترکش کیش قیرزن
 سیکہ در ہر شل پر نیانی قباہ سیکہ بر سرش خسروانی کلاہ
 پسرکان بہہ شوکت و پایہ دید پدر با بغایت مسند و پایہ دید
 کہ حالش بگروید و رنگش بخت ز جمیت بہ پیو کہ در گرخت
 پسرش آخر بزرگ دہی بسر داری از سیر زگان ہی
 چہ بودت کہ سیریدی از جان امید بلرزیدی از باد شاہی چہ امید
 بے گفت سالار و فرماندہم و لے تو رقم هست تاورد ہم
 بزرگان از ان بہشت بودہ اند کہ در بار گاہ ملک بودہ اند
 تو اسے بخیر پہچان و ردی کہ بر خوشن منہی ہی
 نگفتند حرفے زبان آوران کہ سعدی نگوید مثلہ بران

حکایت کرم شب تاب

مگر دیدہ پاشی کہ در باغ و راغ بتابد شب کر کے چون چراغ

یک گفتش ای مولا شب فروز چه بودت که دیگر نیائی بروز
 به بین کاشین که یک خاک زاده جواب از سر و شانی چه داد
 که من روز و شب غریبم اینم و لے پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دشتمند یا ناک سعید بن زنگی غفر الله له

شما گفت بر سعید زنگی که درم داد و تشریف بذاشتش
 که بر تریش باد رحمت به بشوید و بر کند خلعت زبو
 به تشریف بذاشتش و دید بر نقش زر و سوزش چنان شعله جان گرفت
 که بر حبت در راه بیابان گرفت یک گفتش از بهنیشان دشت
 چو دیدی که حالت و گرو گشت تو اول زمین بوسه اوی سدها
 نهایتی آخر زون پشت پاهای بنمید کادول ز نیم و امید
 همی لمره بر تن فدا دم چو پید باغ و نمکین الله و بس
 نه چیزم چشم اندک و کس

باب ششم در قناعت

خدا را نداشت و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
 قناعت تو نکرد کسند مرورا خبر کن حریص جهان گدورا
 سکه سبزه است آویز پیری ثبات که بر سنگ گردان برودینبات
 مهر و تن از مرد رای و بهشی که او را چو می پرویی می کشی
 خردمند مردم به سر بردارد که تن پروان از بهر لاغرازد
 یکس نهیر بتا آدمی گوش کرد که کادول سنگ نفس غاروش کرد

خور و خواب تنها طریق دست
 تشنگ نیک بختی که در گوشه
 بر آنان شد تهر حق آشکار
 ولیکن جو ظلمت نماند نور
 تو خود را از آن در چه انداختی
 بر اوج فلک چون پرده باز
 اگرش دامن از چنگ شهوتها
 بکم کردن از عادت خویش خود
 کجا سیر وحشی بس در ملک
 نخت آدمی سیرت پیشه کن
 تو بر که تو سنی بر کم
 که گر پالنگ از گفت و گشت
 با ندازه خور تا و اگر مرده
 درون جانی گشت و توفیقش
 کجا از گنج که اسرار از
 ندارد تن پروران آگهی
 دو چشم و شکم برنگرد هیچ
 چو دهنی که سیرش کنند از دهن
 هیچ میرود عیسی از لاغری
 بدین است و مایه نیا خمر
 مگر می ندانی که در او دام

برین بودن آئین با خرد دست
 بدست آرد از معرفت توشه
 نکردند باطل بر تو تیار
 چه دیدار دیوش چه رخسار
 که چه را زره باز نشناختی
 که در شهرش بسته سنگ از
 کنی رفت تا سدره المنتهی
 توان خویشتن را ملک خویش کرد
 نشاید پر نیا از ثمری تا فلک
 پس انگه ملک خوئی اندیشه کن
 نگر تا نه چید حکم تو سر
 تن خویشتن گشت و خون توخت
 چنین پر شکم آدمی یا نه
 و پنداری از بهر ناست و بس
 بسختی نفس میکشد با دواز
 که پر معده باشد حرکت نمی
 تنی بهترین رود و هیچ
 دگر بانگ بر زد که بل من مزید
 تو در بند آئی که حسد پروری
 جو خربانجیل عیسی خسته
 نینداخت جو خرم خردن بهام

پینگے گزروں کشید و خوش پدام افتد از بر خمدن و خوش
چو موش آنگه مان و نیزش خوری پامش در افق و تیرش خوری

باب ہفتم در تربیت

سخن در صلاحیت و تدبیر و خست نہ در پد و میدان و چوگان و گوسے
چو باد شمن نفس ہم حسانہ چو در بند بیگار بے گانہ
عنان باز چنان نفس از حرام بمر دی ز رستم گدشتند و سام
کس از چو نتود شمن نداد و غنہ کہ با خویش تن بر نیایی ہمے
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب بگر زگران معتر مردم مکوب
و چو تو شهریت بر نیکی و بد تو سلطان و دستور دانا خود
ہمانا کہ دو نان گردن شراز درین شهر کبرند و سودا سدا آواز
رضا و دروغ نیک نامان حشر ہوا و ہوس ہرین و کیسہ بے
چو سلطان عنایت کند بایمان کجا ماند آسایشن نذر دان
ترا شہوت و حرص و کین و حسد چو خون در رگ اند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند سر از حکم و راستے تو بر نافتند
ہوا و ہوس انما بدستیز چو بینند سر پنجہ عقل تیز
نہ بینی کہ شب و روز او باشش نگردد نا جائیکہ گردد غشش
سیسے کہ دشمن سپاست نکو ہم از دست دشمن ریاست نکو
نخا ہم درین نوع گفتن بسے کہ حرف بس ار کار بند و کسے

حکایت

بد اند حق مردم نیک بود
که بد مرد را خشم خود می گیتی
نگوی که جوانمرد صاحب خرد
وگر نیک مردست بد می گیتی
ترا هر که گوید فلان کس بدست
که فعل فلان را بایده بیان
وزین فعل بد می ترا در خیال
اگر راست گوئی سخن هم بدی
بید گفتن خلق چون دم زدی

حکایت

زبان کرد شخصه بغیبت و راز
که یاد کسان پیش من بد کن
ید و گفت داننده سر فراز
مرا بد گسان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود
تخوا ابد بجا تو اندر من نه بود

حکایت

کسی گفت نزد اشتم بلبست
بد و گفتم که یار آشفته بوش
که در دلی صبا مان ترا بغیبت
شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بی
که بغیبتش مر تبست می غمی
می گفتم و زوان بتور کنند
باز و می مردی شکر پر کنند
ز بغیبت کنی ناسب بود از مرد
که در دلی من به کرد خیر کس خور

باب هشتم در شکر حکایت

جوانی سر از اسباب یافت	دل در دندش چو آذر بتافت
چو بچاره شد پیشش آرد ممد	که ایست مهر خواشوش آمد
نه گریان در مانده بودی و خرد	که شهاب زدست تو خوابم نبرد
در ممد نیر وے حالت نبود	مگس را ندان از خود محال نبود
تو آئی کران یک مگس رنج	که امروز سالار سر پنج
بجائے شوی باز در قعر گور	که نتوانی از خویششن وقع مور
و گردیده چون بر فروز چراغ	چو کرم کھد خور دپسے دماغ
چو پوشیده چشمی نه بینی که راه	نداندهی وقت رفعت ز چاه
گوگر شکر کردے که بادیده	و گرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیا موخت فم و راسے	سرسشت این صفت در وجودت قداسے
گرت منع کردی دل حق نبوش	حق عین باطل نبودی گبوش

گفتار اندر صنع یاری و ترک کسب خلقت انسان

به بین تا که انگشت از چوب بند	با قلمدس صنع و رسم فکند
پس آشفتگی باشت و ابلی	که انگشت بر حرف صنعش بنی
تا مل کن از بهر ز قمار مرد	که چند آتخوان پی زد و وصل کرد
که بگردش کعبه زانوے پاد	نشانیدت در برگ رفتن ز جاسے
از آن مجرده بر آدمی سخت نیست	که در صلب و مهره یک سخت نیست

دو صد مهره در یک گز ساخت است	که گل مهره چو تو بر داخت است
رگت بر منت ای پندارنده خوشی	نیش در و سیصد تهمت چو سی
بصر در سر و فکر در اس و تمیز	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بر نام بروی اندر افتاده خوار	تو چون الف بر قد حماسوار
نگون کرد ایشان سر زهر خور	تو آری بغرت خورش پیش سر
نزید ترا پانچین سروری	که سر جز بطاعت فرو آوردی
لیکن بدین صورت و پذیر	فرست مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالاسد است	که کافر هم از روی صورت چو است
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش	اگر عاقلی در خلاش مکوش
گرفتم که دشمن نموبی بنگ	مکن بارے از جمل باد و ست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	بدوزند نعمت بخی سپاس

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش است و روز	سروشن و مهر گیتی منور
پس از بر لبه آفرایش وار	همی گستر اندیا طهار
اگر باد و برشت و باران دین	و گر رعد چو گان ز ند برق تیغ
بسه کار داران و سیران برند	که تخم تو در خاک می پرورند
و اگر تشنه نالی رخسختی محوش	که سقایی بر آبت آرد و دوش
ز خاک آفرین روزگار بوی و طعام	تماشا که دیده و شن و کام
عسل و ادوات نخل و من از هوا	رطب و ادوات نخل و نخل از هوا
همه مخلوقات بخاند دست	ز چیرت که غلغله بین کس نیست

خور و ماه و پروین براسے تواند	قنا و دل سقعت سرا سے تواند
ز غارت گل آورد دوازده مرگ	ز راز کان و برگ تراز چوب خشک
بدست خود چشم و لبر و گلاشت	که محرم با غیار نتوان گذاشت
توانا کزان نازنین پرورد	بالوان انصاف چنین پردرد
بحان گفت باید نفس بخش	که فکرش ز کار زبانش
خدا یا دلم خون شد و دیده پیش	که می بینم انصاف از آفت پیش
نگویم دود و دلم و مورد سبک	که فوج طاعتک بر اوین خاک
هنوزت سپاس اند که گفته اند	ز بهر هزاران سیکه گفته اند
بر و سحر یا دست و دگر بگو	براسے که پایان ندارد و پوسے

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیر بود	که از بنده خیر بود
دبان را چه بینی که اقرار داد	ببین تا زبان را که گفتار داد
و معرفت دیده آدمیست	که بکشاده بر آسمان و نیست
کیست فهم بودی قشيب و فراز	گر این در نکردی بد که تو باز
سر آمد دست اعدام و وجود	درین جود و بناد و روست و جود
و اگر نه که از دست جود آمد	محالست که سر جود آمد
بکلمت زبان داد و کوش آفرید	که باشند صندوق دل پاک و کلید
اگر نه زبان قصبر داشت	کس از سر دل که خبر داشت
و گریستی سحر با سوس گوش	خبر رسیده سلطان و گوش

مرا افتاد شیرین تواننده داد ترا سمع او تراک داننده داد
 دام این دو چون عاجیان بودند ز سلطان به سلطان خبر می بردند
 چه اندیشی از خود که فعلی ناکوست از آن در نگه کن که نقد پیراست
 بر دلوستانان بان بایان شاه به خفته شمرده زبستان شاه

باب نهم در توبه

برای آنکه عمرت بهفتاد در رفت مگر خفته بودی که بر باد رفت
 همه برگ بودن همی ساقی به تند پیر رفتن نیرداختی
 قیامت که بازار مینو نهند منازل با حال نیکو دهند
 بیصاحت بچند آنکه آمدی بری دگر مگر شرمساری بری
 که بازار چند آنکه آگسده تر تمید سست را اول پر آگده تر
 ز بجه درم بیخ اگر کم شود دولت ریش سپنج شرم شود
 چو پنجاه سالست بدون شدت غنیمت شمر پنجاه سالست
 اگر مرده بسکین ز بان داشتی بفریاد و زاری فغان داشتی
 که اسد زنده چون هست مکان لب از ذکر چون مرده بر خفت
 چو مارا بغفلت بشد روزگار تو بار سده دس پنجاه در حدت ناله

حکایت

کهن سلسله آمد بنزد طبیب و نالیدش تا بمقدم قریب
 که دستم برگ بر نه ای یک را که پا یم همی جز قیاد را چسب
 بدان مامد این قاصد غفتم که گوئی بکل در فردر فتم ام

بدو گفت دست از جهان بگسل که پایم قیامت برآید ز گل
 اگر در جوانی زدی دست چاک در ایام پیری بهش باش و راک
 چو دوران عمر از چهل برگذشت مزن دست و پا کایت از سر گذشت
 نشاط آنکه از من رمیدن گرفت که شامم سپیده و میدان گرفت
 بپاید هوس کردن از سر بد که دوبر هوس بازی آید به
 بسبزی کجا تاز ه گره دادم که سبزی بخوابد و میدانم
 تفرج کنان در هوا و هوس گد سقیم بر خاک بیدار کس
 کسانیکه دیگر بغیب اندرند بیایند و بر خاک با گذرند
 در دنیا که فصل جوانی رفت بهو و لعب زندگانی رفت
 در دنیا چنان روح بهندان که گزشت بر پا چوبق بیان
 ز سودای آن پوشم و این خشم نبرد ختم تا ختم وین خورم
 در دنیا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
 چه خوش گفت با کوکب آسوزگار که کار سنکر دیم و خند و زنگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانان را طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
 فراغ دلت هست و نیر و ستم چه میدان فراغ ست که ستم
 من این روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در با ختم
 قضا روزگار ستم در بود که هر روز که ستم نشسته بود
 چو کشتش کشت پیر خرد را که پیر و که بر باد پاسه سوار
 شکسته قبح که بیزند چست نهاده و نهاده بهما که در ست

کفون کو فداوت بظلمت نکوت
 طریقی ندارد و بجز باز بست
 که گفتت بیکون در اندازتن
 چو افتاد بهم دست و پائے برتن
 بظلمت بدادی نروست کسپاک
 چه چاره کنون جز تیمم بکاک
 چو از چابکان در دودین گرو
 نبردیم آفتلان و خیزان برو
 گر آن باد پایان بر فتنه نیز
 تو بر دست و پاسه از شستن بچیز

پاسبان و هم در مناجات

ای پاسبان آریم و مستحق توبه
 که معذرت آید و درود و نازل
 بقدرت و شکر از درگاه تو
 که سبقت بیکه ناند ز سر بخت
 برادر و خوار و مستحق است که باز
 ز رحمت تو بگردم و توبه بدار
 ای پاسبان آریم و مستحق توبه
 که معذرت آید و درود و نازل
 بقدرت و شکر از درگاه تو
 که سبقت بیکه ناند ز سر بخت
 برادر و خوار و مستحق است که باز
 ز رحمت تو بگردم و توبه بدار
 ای پاسبان آریم و مستحق توبه
 که معذرت آید و درود و نازل
 بقدرت و شکر از درگاه تو
 که سبقت بیکه ناند ز سر بخت
 برادر و خوار و مستحق است که باز
 ز رحمت تو بگردم و توبه بدار

بگیتی بترزین نباشد بدی
 مرا شتر مساری زرد تو بس
 جفا بردن از دست همچون خودی
 و گر شتر مسارم مکن پیش کس
 سپهرم بود کستیرین پای
 تو بردار تا کس ننهد از دم
 اگر تاج بخشی سدا فرازم

حکایت

تنگ می بلرز و چو یاد آورم
 که میگفت با حق بزاری بس
 سناجات شد بریده در حرم
 مینگین که دستم نگیرد کس
 ندارد دیگر آستانه سرم
 فند و مانده بال نفس اماره لیم
 که عقلش تواند گرفت عنان
 نهر و پلنگان نیاید ز سور
 وزین دشنام نپاسیده
 باوصاف بمثل و مانندیت
 بد لون یرب علیه السلام
 که مرد و غار شمارند زن
 بصدق جوانان نواخته
 زنگ و گشتن بفرار و رس
 که بطاعتان را شفاعت کنند
 و گرفتار رفت محذور و رله
 و شرم گنه دیده بر پشت پا
 تنگ می بلرز و چو یاد آورم
 که میگفت با حق بزاری بس
 بلطفم بخوان یا بران از دم
 تو دانی که مسکین چه چاره ایم
 نمی تازد این نفس گشتن عنان
 که با نفس شیطان بر آید زور
 بگردان راحت که راهی به
 خدا یا بذات خداوندیت
 بلبیک حجاج بیت الحرام
 بگبیر مردان ششینون
 بطاعات پیران اراسته
 که مارا درین در طریک نفس
 امیدست از آنانکه طاعت کنند
 پیاکان که آلاشتم دور دار
 به پیران پشت از عبادت دقا

که چشم ندو سے سعادت مہند
 چراغ یقینم مندراراه دار
 بگردان ز نادیدنی دیدہ ام
 من آن درد ام در ہوا کی نوشت
 ز خورشید لطف شمع بسم
 بدی را نگہ کن کہ بہتر کس است
 مرا اگر گیری با انصاف و داد
 خدایا بدلت سہراں از دہم
 و در اجل غائب شد مروت چند
 چہ عذر آرم از تنگ تر دامن
 فقیرم بجز مگنا ہم گیر
 چہا باید از ضعف مالک گریست
 خدایا بختلت شکستیم عہد
 چہ بر خیز از دست و تدبیر ما
 ہمہ ہر چہ کردم تو بر ہم ندی
 نہ من سر ز حکمت بدیبرم
 ز با ہم بوقت شہادت مہند
 ز ہد کرد ہم دست کوتاہ دار
 مدہ دست برنا پسندیدہ ام
 وجود و عدم در غلام کیست
 کہ جز در شفاعت نہ بیند کہ ہم
 گداز از شاہ التفت لبس است
 بنا کم کہ عفو م نہ این وعدہ داد
 کہ صورت نہ بندد و در دیگر م
 کنون کا ہم در برویم مہند
 مگر عجز پیش آورم کا ہی غنی
 غنی را تر حسم بود فقیر
 اگر من ضعیفم یا ہم تو بیت
 چہ ز دور آور دہا قضا دست جہد
 ہمین بکشتہ بس خدای تقصیر
 چہ قوت کند با خدا کے خودی
 کہ حکمت چہین مہند بر سر م

تمام شد

در طبع ٹریبونل پریس یا تمام چاندن مارن مقرر شد

CHAPTER VIII.

- سپړ پنبه Strong.
 پند Fat ; grease.
 نحل Honey.
 زمين ' زمين ' Short of
 هه ساطان Here, heart.
 دراک Grasping keenly.

CHAPTER IX.

- برگ Provision.
 مينو Paradise.
 دست و پاژدن To make great efforts.
 سپيده Means whiteness of the hair.
 ترح كنای Enjoying the sight.
 فصل Means the full span of life.
 روح بادر Exhilarating.
 برقي يمان A sure indication of rain.
 فراغ To be free.
 درباختن Left.
 بچاک دست درمايد For prayers.
 دقتر Paper etc. for writing.
 خداوند Same as خداوند.
 الالهزم High spirited—firm in faith.
 يکسر نشستن To keep aloof.
 عهري Was a poet in the time of Sultan Mahomed Ghazi.

CHAPTER X.

- مناجات Prayer.
 بیک ' Here am I ' utter by pilgrims of Mecca when proceeding towards the shrine.
 شيرب Another name for Medina.
 مدفون شرب The Prophet.
 شهادت Uttering the phrase شهد الله لا اله الا الله و محمد رسول الله

CHAPTER III.

فاریاب A city.

سپاهان Sailors ; the inhabitants of the western states are dark-complexioned.

نار خدا Short of خدا.

پیر فاریابی Ref. to فاریابی.

اهل صورت Worldly wise.

ایمان God's people or ministers, 70 in number.

وجد Ecstasy of the soul.

تودامن Sinful.

پیچ پیچ Maze ; zigzag—opposite of راست.

اهل قیاس Philosophers.

سالمانی عزت God.

قیاس The final ة is superfluous.

ترکش کش Here, handsome.

پیغره Cavity ; hollow.

راغ Expanse.

2

CHAPTER VI.

سدرةالعتیقی A tree on the 7th heaven, the seat of Gabriel.

دقیق Fuel.

هل A particle of interrogation—the Phrase means ' If there is anything yet.'

عیشی Here, the soul or the higher self.

شر Means the body.

انجیل The Bible.

CHAPTER VII.

سام Father of زال father of Rustum.

حر Free.

حرفه A little mention.

پوستیون Fault-finding.

زم زدن to be forward.

تاهم Short of تاهم.

جلیب Jolly.

نظامیه Name of a school in Bagdad.

اوراز Allowance.

تلقین Instruction.

تکرار Repetition.

شوریده رخس Wild with surprise.

۱۵ Reduced to a skeleton.

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ To utter لا اله الا الله.

اصطيفت Same as بذات.

تصنيف To cross off.

Well-known for his generosity, was the son of Abdullah,

نيسان Name of a month of the rainy season.

And Equal.

۵۳۳ ۵۵۱; A stream in Ispahan.

The Prophet. صاحب جز

سریج Sage.

اسم Name of a camel on which Ali used to ride.

2nd Appellation of Hatim's clan.

Vain. باد صابن

برپاے حبستین To be in the excess of mirth.

دینار: Giver of good news and creating panic ; these are the attributes of the Prophet.

بیدریغ Without action.

احسن الى من اساء Do good to one who has done evil to thee.

Blind. پوشیده چشم

دیده باز کرد. ع. و دیده بر کرد

حمام Arab pigeon.

احمال, An animal that carries load ; camel.

ساروان Camel driver.

the place where a camel sits.

८११ A particle denoting 'place.'

تلفع عیش An indigent wretch.

دامن کشان Scrubbing.

४५) Courage or hardihood.

شيء الذي يبرئ العين أو يذهب آثار العين الشريرة.

2.^d Grandson of Adam. He was up to his waist in water at the time of Noah's storm. He pulled out a mountain to kill the army of Moses. By God's order *Hud* had pierced a hole into it and the mountain formed a millstone round his neck. Moses hit him with his rod on the ankle and he was dead.

The most auspicious of all nights when prayers are readily accepted.

خشک Dry wood.

all Hornet's nest.

Ref. to Firdausi.

- زبان دان Poet.
 صاحب دل Bold.
 درگد فرور ماند Was helpless.
 دانگ Quarter rupee.
 لاینصرف In grammar, a word that cannot be inflected.
 در در نزد Did not knock at the door that it might be opened.
 زین نهادن To get the upper hand.
 ابرزد An expert in chess.
 وزیر Vizier (chess).
 یکباره At once.
 باددست Spendthrift.
 خرم من سوختن To ruin one's self.
 دیو سفید A demon whom Rastum put to death in Mazandaran.
 بی هیچ Destitute.
 بانو Mistress of the house.
 بکف بزنه Spend.
 رگ غشفت Got unnerved.
 ممانع One who prevents too much.
 چو فروش گندم نما Hypocrite.
 مشتری Buyer.
 گرم زر Energetic ; clever.
 هائف Messenger of heaven.
 نزل Light refreshments.
 الف Thousand.
 در رزق زدن To search one's livelihood.
 صائم الدهر One who always observes fast.
 تنگ مایه Having scanty means.
 هه An interjection of admiration.
 دل زنده One who is constantly alive to the presence of God.—Opp. to
 دل مرده
 رمت Remnant of life.
 قنطار Here, plenty.
 دست رنج Manual labour.
 خوشت چین Beggar.
 باغیر Wrath.
 کورتک نظر Miser.
 زحیر Reproof.
 منشی فلک عطارد Also called
 قلم در سیاهی نهادن To strike out a thing.
 بارگیر Conveyance ; a collective term.
 شبلی Name of a dervish.

- لعبت Child's play.
 جوزا One of the signs of the zodiac ; twine.
 سقمونیا Name of a medicine.
 پرویزن Scene.
 خاتم Last moment.
 مشمشان Same as پهلوان.
 تره Vegetables.
 پرستین Kind of dress.
 عظام Bone.
 خسک A three cornered hook thrown in the path of the enemy.
 اسفندیار Name of king killed by Rustum.
 قلب Centre of an army ; also heart.
 مفر Place of refuge.
 از هم دست دادن To be lost or scattered.
 میخ Cloud.
 زین A weapon.
 دست به تیغ بزدل To prepare for a fight.
 پیران بسیارن Experienced old men.
 در جنگ پشت دیدن To fly from the battlefield.
 گرگین Name of a giant of Iran.
 چنگال i. e. hand.
 غنیمت Spoil.
 قلم و تیغ در زدن To practice with the pen and the sword.
 نیرک Vanguard of an army.
 ناتا دست Helpless.
 مغر Helmet.
 جان بردن To be safe.
 ماقوم Throat pipe.
 همپاز Same as ایناز partner.
 بهمن Name of Asfandayar's son.
 همت خواستن To crave the assistance of.
 قزیدون A king who killed Zuhak.
 از پیش برد Was the first to attack.

 CHAPTER II.

- صدر Lord.
 خجند A town in Mavara-ul-nahar.
 ابن السبیل Traveller.
 نعم Yes.
 از پرست Fire-worshipper.
 سرورش Angel ; here, Gabriel.
 تفسیر Interpretation.

تک Top.

کرمان Name of a territory.

دب Brute.

دباب Beast.

گردد برز To prevail.

نیک معتبر Good.

گز A plant that thrives on the bank of rivers.

زقوم A thorny plant.

شجر زبره A kind of tree.

حجاج بن يوسف .c. Was a nobleman and a tyrant.

روز پسین Day of judgment.

پاک اندرون Here means Darvish.

سودا Madness.

دست افشاندن Got out of temper. . *

نمایش بیندازن It was the custom in ancient days that when an execution was ordered the floor was covered with dust so that it might not be stained with blood.

بسر افتادن To come to naught ; to end.

درک A kind of needle having a sharp point at either end.

پیندن Foot (chess).

مبارک دم True and sincere.

رکعت To stand once in prayer.

دامن افشاندن To abandon ; to give up.

زیر لب گفتن To whisper softly.

هفت پرده A constellation of seven stars.

الوند A mountain.

مبارک حضور Of handsome appearance.

البر سالن Name of king.

اماج تالا Target.

سبک سیر Swift-footed

مدا Means lord or master.

عرو Name of a city.

نیمارنش One who is in suffering.

ارزار pt. of درز sin.

نیرک Same as جاسوس spy.

موج لشکر Exasperation of the army.

مقابل Opposite of مقابله.

خلعت To supply the place of.

هارون Son of Haroon Rashid, one of the Khulafai Abbasi.

عقاب A kind of fruit, red in colour.

قوس قزح Rainbow.

- شوریده Insane ; mad.
 کله Name of a well-known king of Shiraz.
 زنگی Name of Abu Bakra Bin Saad who was the patron of Saadi.
 بر سر Surpassed ; excell'd.
 روشن نفس Truth-teller.
 دلق Same as کوفه the 'dress of a ' faqir.'
 طامات Nonsense talk ; trifles.
 برعقاب Opposite of پایاب.
 دست پادشاه Got the upper hand.
 عجم All else beyond Arabia.
 پانهاز True lover.
 بر سر Superiority.
 بر تافتن To injure.
 خیره کش Despot ; one who oppressed the weak.
 پس چرخه Behind his back,
 تدائید الف The الف is بها.
 زرع Here, vegetation.
 نخلک Date palm.
 خورشید Dried up.
 برآید بهیچ Will slight thee.
 شاع Short of شاعر.
 ملع Locust.
 درماندگی Helpless position.
 تقیه One versed in the Scriptural lore.
 ملعص Polluted.
 بوالهرس Greedy ; avaricious.
 رنجور Ill ; unwell.
 راسانده Lagging behind.
 بارکش Sorrowful,
 مظالم Pl. of مظالم Sins.
 بر شکم بسته بستن Owing to hunger
 کتاب مجید Al Quran.
 عام Common people.
 خروک Mustard.
 باختر East and West.
 به حکم نظر Same as به حکم نظر.
 جیش Army.
 رعد Sound of lightning.
 تریز Artful.
 کون For کون universe.
 امدن Is the آمدن of آمدن
 دجله River-bank.

- رگ زب Surgeon.
 خانے Fountain or spring.
 ایثار Sacrifice.
 اے The ' alif ' is زاید (superfluous).
 قری Religious verdict.
 الا An interjection of warning cf. alack !
 حصار Fort or fastness.
 دستبرد Forcible possession.
 کث و تار Kith and kin.
 حیف بر خویش کردن To repent of one's folly.
 طلع The ک is the sign of نصر cf. مردک.
 تمارل To exercise tyranny.
 ابرہ Opposite of استر.
 چله Sheer.
 آرزو Desire ; want.
 دمهان Same as رستا.
 باج Tribute exacted by the sovereign from his subordinate chiefs.
 از پا افتادن To fail ; to be reduced to a helpless position.
 مسام Pl. of مسم root of the hair.
 جمشید A well-known king of Ajam.
 دم زدن To take rest.
 پیرامون Near about.
 دارا King of Iran who was killed by his own soldiers in Alexander's campaign.
 گله Flock ; herd.
 نعلق Arrow.
 کیس Of case.
 مرغزار Lawn.
 مرعی Pasture.
 حقیر Opposite of سقیر.
 کیوان Saturn on the seventh heaven.
 خجک Happy.
 عبدالعزیز A king famous for his justice.
 اجرام Pl. جرم Body.
 قضا By chance.
 بدو Full moon.
 سیما Front or forehead.
 هلال New moon.
 تاراج Plunder.
 دمع Tear.
 دیرباز Long.

رود بانو Name of a city.

گرگ و گریه Proverbial expression.

اگر بیگسواره If thou art alone without any one to look after paddle thy own cause.

طریقت To purify the inner self by devotion.

نزع Last moments.

خسرو Name of Hurmuz's son who fell in love with Sheerin.

شیرزیه Name of Khusro's son.

شم شیر A compound word formed from شم nail and شیر lion.

سمر Telling a story.

فریت Travel ; also poverty.

معمار Artisan

بد پروردن To nurse an evil habit.

بس پر نیاید Not long after.

ازین جهان فریت شدن To die.

شاہپر One of the servants and dependants of Khusro Purvez. In 'Burtan Gate' the name of the painter who served as mediator between Khusro and Shireen.

دم در کشید Sat idle.

برسم قلم کشیدن To dismiss ; to discharge from service.

خیل Crowd ; a large number.

سیاح One who journeys long distances.

جلاّب exerting strong attractive power.

مہمان is the correlative of ضیف.

ہزم Old age.

دست قدرت بست Stiffened his limbs.

بے نرا Poor ; having nothing to rely on.

بذل To give away in charity.

تقا Back.

زاد بوم Birthplace.

صنعان Name of a city.

سقلاب Is a city.

روم Also a city.

مشرف Aware and watchful.

امانت گزار Honest ; امانت گزاری Honest or trustworthy.

ہمدست Partner.

سالم Peace-loving.

معزول Having nothing to do with.

طناب Rope.

درد ناک Dreadful—the particle ناک means 'full'.

سیر Satisfied.

BOSTAN.

PREFACE.

- یاعے ابدانیت has بنام
 Supreme ; overlord. عزیز
 علوی و سقایی World کورن
 After sincere repentence. باز آمدی
 Perfumed leather used by kings for spreading the meals. ادیم
 استقامتکاری has the force of کہ - کہ از دست قهرش
 It is fitting for him. مر اورا رسد
 Nimrod threw Abraham into flames which were turned
 into a blooming garden by God. گلستان کزد آتش
 Pharaoh and his followers went down into the Nile whence
 they were consigned to the fire of hell by God. گروہ بانش
 A grand dinner held by rich people to which all were invited
 by beat of drum. خوران نعیم
 Same as عنقا a fabulous bird. سپهرغ
 Contains یاعے مصدر منی selfishness.
 Angels of the higher order. کردی
 To find fault with. بر حرف انگشت نعل
 Short of شیب شیب
 Another form of حساب by امال. حسیب
 Doomsday. معشر
 Refers to the Hadis ااحصی ثناء علیک
 Here, spiritual insight. گنج قارون
 When God created the world He put to it the question
 (am I not your Creator ?) some of the beings answered in the
 negative while others did not. الست بریکم
 Get up, قم
 Follow. پی کنی
 Sheppherd. راعی

CHAPTER. I

Artificiality. تکلف

This couplet is a sneer at the poet Zahir Faryabi who wrote in praise of Qazil Arsalan.

کہ کرسی فلک تہد اندیشہ زیر پایے
 تا دوشہ برکاب تزلزل ارسالی دہی

- The world to come ; the world after death.
 is a niggard in respect of God's gifts,
 Finding fault with.
 Close on the heel,
 is proud.
 No matter—a coll, expression.
 For the approval of the world.
 Black record of deeds,
 Is stuck fast in the mire of repentance or shame,
 Proper in the eye of religion.
 To destroy.
 Blue colour indicates the clothes of the faqir.
 Fit or suitable for.
 Old ; worn out.
 Wise men.
 On mere suspicion,
 Does not follow their example.
 Horrible pass.
 People won't set much value upon his claim to
 precedence.
 The noblest of creation.
 Prosperity and adversity.
 The subject of the *verb* is God.
pl. of unfortunate.
 Posterity.
 Cite it as a precedent for warning.
 The earth receives gifts from heaven.
 I crave the protection of God.
 By pressing very hard.
 Leaves off abruptly.
 Keeps on.
 Gambler.
 The dice with 18 points used in gambling.
 One who believes in one God.
 Of his own accord,

- سایه پرورده Inexperienced.
 نازد Feeble hand.
 سر ملامت شنیدن is amenable to reproach.
 مشغله برآورد Howl about.
 در پوستین افتد Speaks ill of ; cries down.
 کرته دست Inferior being.
 جور شکم Hunger, thirst etc.
 شکم بنده Extrémely selfish.
 سدرمق Just to keep body and soul together.
 اضافت مغلوب Has معده سنگرم
 نیک سهل The word نیک has the force of vary.
 در افتد Disputes with.
 نرسد نفوس Gets sick or disgusted.
 شگفت Wonder.
 بنیادخت God the better of ; beat down.
 اهنگ مجازی One of the soft sweet tunes.
 استعداد بی تربیت One who is naturally unfit is no good for instruction.
 جوهر علوی است Heavenly element.
 نوح پادان بنشست خاندان نبوتش گم شد Cf. Noah's son—
 One of the Prophets ; was a lineal descendant of Azar, an idol maker.
 میان تهی Hollow within.
 مصحفی در کشت The Qooran in the temple of the Zindug, non-Mahomedans.
 فرا چنگ ارند Obtained after life-long labour.
 نفس Stands for the lower passions.
 گریز Artful or cunning.
 در خرمی بر سرای Do not look for happiness where &c.,
 سلاح جنگ خدا Will displease God.
 شهرت حلال Opposed to شهرت حرام legitimate desires. To give up a thing to please the world and not to please God is a monstrous sin.
 نگاه میدارد Wait and watch.
 عامی Blind ; here, ignorant.
 خدارند denotes ownership.
 در حمایت یکدم Under the protection of a second, i.e., we can place no reliance upon life.
 که پیوندی The که is استقامت.
 مرکب Dish of meal.
 مغلومی Current coin known to everybody.
 فرشته Refers to Michael.
 در رخ دارد Leads to prosperity.
 سر در نشیب Leads to depression

ایران A city of Iran.

در زیر خاک کن Give up once and for ever.

جمع باش Be composed and calm and confident.

کماں را زه کن Be on thy alert and prepare for attack.

احدے الحسنین One of the two advantages.

چو دل زجاں برداشت Grew desperate,

چیزیکہ دانی کہ دای painful nows.

اگر تو یقیناً کہی که پادشاه تو را باور کند If thou art quite sure that the king would believe thy word.

تو کلام تو اثر دارد Thy word would have any effect.

اینکه تو در این خرد را می بینی و نه می بیند گوی The یا in خرد را می is and that in گوی is
و حدیث.

الا Alack !

خنده گرفت Set me smiling.

روده تنگ Means a contented mind.

شهرت Greed, lust.

در حال توانایی In the days of prosperity.

بد اختر Unfortunate.

شیراز is near Shirá'z.

لاچارم Necessarily.

بسر در آید Fails badly.

آهسته is opposed to شتابان.

سریع Swift-footed horse.

چو زبانه مغز را سبکساری نه می بیند کند (Full construction) چو زبانه مغز را.

لوم لوم Reproach of the abuser.

سودا Concern. In what other senses is the work Sauda used ?

توئی Has تکبر.

معد Superior.

مر is intensive.

ماند is the aorist of ماند.

مادر مادر Very old and decrepit.

مجارالت Wordy affairs.

معاملات Practical affairs.

شبه قدر The 27th night of the month of Ramzan, when the value of prayer for a single night is not a whit less than that offered for a thousand months.

کار اندرون دارد The heart and not the body is the seat of real worth.

غیرا Be not deceived.

خیر نفس Evil propensities of the lower self.

غوج A Turkish word which means 'ram'.

در بغل نهاده Hide thy hand under the armpit.

(9)

(S. 9.)

مقصد و بیع Bargain.

متردد Anxious.

(S. 10.)

Strip him of his clothes.

Was covered with snow.

Added.

(S. 11.)

Came to grips.

(S. 12.)

One who reads a sermon.

Voice.

Expedient.

(S. 13.)

With pleasure.

Fixed as an allowance.

Disliked me.

(S. 14.)

Monthly allowance.

Note the humour of the second phrase.

CHAPTER VIII.

Who enjoyed himself and sowed the seed of his future prosperity.

The phrase means to stake one's life on acquiring.

The word has the force of the prefix *Pir* or through.

Wasted life.

To protect.

So on and so forth.

Secret of the heart *Pl.*

Good fellow.

Does so at the expense of his friends.

In the doing of a thing.

One who seeks peace.

Ouo who injures others. In what different senses is a noun joined to a verb in the imperative used in Persian?

Will have to repent bitterly.

Prestige.

Would lessen.

Cf.

Flame.

(8)

(S. 36.)

برداشت i. e. from the world.

(S. 37.)

نضول Extravagant talk.

(S. 38.)

مسلم Settled.

حرث Pl. of حارث tiller of the soil.

(S. 40)

گرفتہ Conquered.

درم خیرات Did not abolish the charitable institutions of the former kings.

CHAPTER IV.

(S. 1.)

بعلت By reason of.

(S. 2.)

خسارت Loss.

شعاع To the pleasure and gratification of the enemy.

لا حول Short of لا قوة الا بالله an interjection.

(S. 3.)

نضال Accomplishments.

خطه رافتر برداشت Was well up.

(S. 4.)

مناظرة Discussion.

ملاحدة Pl. of ملحد one who has no faith in the Scriptures.

برناء failed.

سپر بنداخت Gave up in despair.

(S. 5.)

سعت گوید Sould abuse.

در صاحبیل Good men will not do anything which will cause discord among them.

آزرم جوئے One who seeks quarrel.

(S. 6.)

ندماے حضرت Courtiers &c.

ادب Proper etiquette.

(S. 7.)

اقرار Confession.

میلا در سعت Do not interrupt.

(S. 8.)

حسین میمندوی Vizier of Mahmood. Husan was a native of Mainand in the district of Ghazni.

با مثال ما With men of our ilk.

سرخویشتهی بسا Should not bet one's head.

(S. 26.)

Double. مضاعف

Waiting for orders. متوقعہ فرماں

Mark on the forehead. سما

Turns the whole world upside down. ہمارے ہم پر بند

(S. 27.)

Dodge. دند

Made excuses. دفع انداختے

Hit hard. دشوار آمد

Spacious. متنسح

Dash. صدمت

Grappled with. درآویخت

I did not vanguard. ہسر نہ ہدی

(S. 28.)

Well-off being content. فراخ ملک سعادت است

Did not pay thy respects. خدمت نہ کردی

Convincing. استوار

(S. 29.)

One of the well-known spiritual giants, so called because once when he sat in a boat one of the crew lost a valuable pearl for which the dervish was accused of theft. Failing to satisfy them as to his innocence he prayed God and a fish came to the surface with the lost pearl.

(S. 30.)

Guilt. گز

(S. 31.)

Preference. مری

In the unknown destiny. در مسلت

Is the spilling of one's own blood. بشق خون حوس

(S. 32.)

A crafty fellow. شادے

Slums, dens of corruption. ملاطبة

(S. 33.)

Means ar قیل حصم

Does not give way to passion. باطل دگر

(S. 34.)

A small craft رورن

Do not injure anybody. دروں دس متعراشی

(S. 35.)

Disgrace. بدلت

With folded hands. دسب ہر سہ

(S. 19.)

Refrain. کوتاه کن

Hostilities. اتعها

The common people. حامیان

The householder—خدا is a sufficient meaning owner.

Qaroon—was the son-in-law of Moses. Taking pity on his poor condition Moses taught him the secrets of alchemy, the way of turning baser metals into gold, by which he was able to amass incalculable riches. Moses asked him to contribute *zakat* to charitable purposes, but on Qaroon's declining to do so cursed him with the result that the latter has since been sinking deeper and deeper into the earth with all his vast treasures.

(S. 20.)

It is related. آورده اند

Flourishing village. روستا

It may not become a custom. رسمه نگردد

(S. 21.)

Kill him ; put an end to his life. دمار از روزگارش برآرد

Came across him. بر سر او بگشت

(S. 22.)

I readily caught the opportunity. فرصت غنیمت دانستم

Submission to will. تسلیم

Come in conflict with. کیزی ستیز

Wait. باش

Batter down his brains. مغزش برآرد

(S. 23.)

Dangerous. هائل

Handsome, well-built, tall and black-eyed. چندی صفت

Verdier ; pl. قادی

I shall never forget the touching lines. همیشه آن بدم

(S. 24.)

Was hostile to. باوے غرض بود

Murder for murder. قصاص

A humorous expression. صدفه کور پدر

(S. 25.)

Charitably disposed, کریم النقص

Ransome. مصادرت

Confinement. توقیف

Means عتاب

Very anxious. منتظر

Reverse. قضا

Dispensation of God, the High. تقدیر خداوند تعالی

(5)

(S. 10)

جامع Masjid, a place of congregation.

همت درویشانست The dervishes are always bent on doing good.

خاطرے ہمارے Bless me.

زبانم درآید Comes to grief.

(S. 11)

مستجاب الدعوة One whose prayers found ready acceptance with God.

حجاج یوسف Name of a tyrant king.

گرم تائے بماند How long will this state of affairs continue.

(S. 12)

در نیوروز i. e. نیوروز

(S. 13.)

خلعت Robe of honour conferred by kings.

میر قدر خویش Do not disgrace thyself.

رجہ تقاف Means of livelihood.

(S. 14.)

بشت بدادن Fled away ; turned their back upon the king.

تکنیس کار زار Fig.

سر بزند در عالم Will go out into the world.

(S. 15.)

دل خوش کرد was pleased with.

حرفگیران Critics.

تن در نهد Does not devote himself to.

(S. 16.)

هملش Attack.

ظرافت is opposed to وقار.

(S. 17.)

روزگار نامساعد Adverse times.

شعانت Faunts ; Sarcastic words.

جہانت Guilty conscience.

فراخ روی Excesses.

بسفیرہ میگیرند Capture.

معرفت سابقہ Previous acquaintance.

معتد علیہ Confidante.

(S. 18.)

روندگان Sufis.

بازارایا کاسد They got into disrepute.

اللہ اللہ Interjection expressing admiration.

از ہر درے سخن پیروستم Touched upon every chord of conversation.

مونت ایام تملیل To pay up all that was withheld in the past.

عذر جہالت عفو استم Apologised for my boldness.

CHAPTER I.

(S. 1)

از سرخون ار درگزشت Gave up the idea of his execution.

روے درهم کشید Turned in anger.

چه...چه Denotes equality.

(S. 2)

تاویل Interpretation.

بجا آورد Rightly understood it.

(S. 3)

که - که Denotes negation.

ارکان دولت Pillars of the state ; ministers.

بجان برنجیدند Were mortified.

روے درهم آوردند Drawn in order of battle.

وانکه بگریزد Is the complimentary clause of بشون لشکرے

جامه زنان نبوشید Behave not like cowards.

نظر پیش کرد Appreciated him more and more.

ولیعهد Heir apparent.

برم Opposed to هما an auspicious bird.

(S. 4)

طائفه Band.

ممکن Impossible.

فردی Something like a modern crane to lift up heavy load.

تاخت آورد Stole a march upon.

قرص خورشید Illustrates the nature of the dream.

طوعاد کرده Nolens volens.

زال Father of Rostum.

(S. 5)

چه زند Can do nothing.

شیره Bat.

که - کور بهتر که is negative.

(S. 6)

بجهان پرتند Scattered in all directions.

حافظ بگوش Loyal.

زنی اعمام Sons of his maternal uncle.

(S. 7)

سکان کشتی The hind part of the boat.

اعراف The middle stage between heaven and hell.

در در In close embrace, and در در in wait.

(S. 8)

دشمن کام One whose enemy prospers at his expense.

(S. 9)

کاربستم Acted according to.

برائی بچنگ Get the upper hand.

خمیان Frowning.
 بیت Passing the night.
 خردۀ آسما Bits of the sky.
 تزهت Elevating.
 تسمت Pleasure.
 تظاول High-handedness.
 ربیع و خریف Spring and autumn.
 در دامنم اوغند Embraced me.
 فصل Chapter.
 حسن معاشرت Style of living.
 آداب معاشرت Etiquette of conversation.
 مؤثران Writers.

کرشمه Graceful movement.
 از رنگ Name of a famous painter; also name of a book by Mani,
 celebrated painter—In ancient days the best artists flourished
 in China.

عروس Sing. عرائس pl. Bride.
 دیدۀ یاس Fixed the eye on the back of the foot of shame—feels e
 tremely shy.
 صاحب نظران Men of light and leading.
 نفی الفقرا And ملا العزبا almost similar in sense.
 غیاث الاسلام To whom Islam appeals for the redress of wrongs.
 شرح صدره Widen his vision.
 مجموع مکارم The congery of all moral virtues.
 در معرض خطاب Have to account for.
 تصنع و تکلف Artificiality.
 مصلحت عام را For the sake of common good.
 بزرجمهر The minister of Nausherwan.
 دواب Beasts.
 فکیف Then how.
 علماء باتجربہ Erudite scholars.
 شوخی کرده باشم Overweening.
 فرجات Of little value.
 خروپوش را Has a precipitous fall.
 پایه پیش The foundation precedes the building of the wall.
 کنعان Canaan—alludes to Joseph.
 چه زند What power can it exert.
 نادر pl. of نادر rare things.
 روضۀ غنا و جدیقه غلبا Garden dense with trees.

ارادت صادق true devotion.

مامن رضا Safe refuge.

برتست It is for thee.

رحیل Journey.

کار دنیا نسی تمام نکرد. Of این عمارت بسر نبرد.

بشر از حیات دنیا Despair of life.

چار طبع The four elements, opposite in character.

جان شیرین Life exists so long as the four elements work in harmony, for if one of them predominates it becomes extinct.

خنی Happy.

گوه نیکی برد Excelled in virtue.

بگ غشی Make provision for future life.

خراجه Here used sarcastically for mortals.

دقت خرمنش At the time of harvesting he will be only gathering small bits.

نشیمن عزت In the conclave of seclusion.

دامن صمیمیت Keep aloof from the society of men.

دقت از گفتار Stop talking nonsense.

صم و بکم Deaf and dumb.

سفر و خفر Same as تجاره و حجره.

ملاءمت Social relaxation.

مدابقت Repartee.

تعبد Divine meditation.

زبان در کشه Shall hold thy tongue in peace.

مستکف Resigned to the will of God.

سر خویش گیر Mind thy business.

مجانبت Keeping aloof.

باله قسمیه has بجزت.

دم بر نیارم Say nothing.

نثارت یعین Atoning for an oath.

اولی لایب Men of wisdom.

ذوالفقار The sword which passed to Ali from A's, son of Umayya' who held it on the day of Badra,—this clause is interrogative in sense of an assertive negative.

پیلور Petty dealer in medicines.

دم فرو بستن To be quiet.

مهادت Conversation.

بهم ضرورت Of necessity.

صلت برد The intensity of cold was at rest.

اران دولت Happy days.

مناظر تضییح The dais of branches of trees.

لله Plural of لؤلؤ pearl.

GULISTAN.

میت خداپر Obadience to the laws of God brings us nearer to him,
while gratefulness to him makes us prosper in the world.

هرفسے کہ The breath that we draw in prolongs our life and that we
draw out gives us pleasure.

کدامیہ is کدام, interrogative pronoun.

بیدریغ Open to all without exception.

ناموس Honour.

گناه ذاختر Big or awkward sins.

وظیفه Allotted portion.

خفایه صکر Awful slip.

خزانه عیسب Such as the earth which brings forth countless grains when
a single seed is sown.

گبرو ترسا Fireworshippers and Christians as opposed to Mahomedans.

بنات Plural of بنت girl or daughter.

موسم ربیع Spring season.

عصاره What is dripped out.

جز Same as حدیث or traditional sayings of the Prophet.

تتمه دور زمان The final fruit of the revolutions of the times; the most
perfect being.

پشتیبان Prop or support.

اقلاب Reversing to God.

صاحب دل A pure soul gifted with spiritual insight.

مراقبه Contemplation.

مکاشفه Revelation.

هدیه اصحاب را - هدیه means برای for the sake of.

آترا که خورشید خورشید Cf. For words like nature half reveal

And half conceal the soul within—Tennyson.

آبکی ابوبکر See note on the life of the author.

افرا Plural of فراه mouth.

صوت and صیغ Note the distinction between صوت and صیغ.

مشات Composition.

کافد زر Cheque or note.

حمل نتوان کرد Should not be attributed to.

تعلیه The central figure, the most prominent person.

the place of his birth tranquil and prosperous under the wise rule of Abubakr B. Said, the son of his old patron (1226-1260 ; A. H. 623-653), the aged poet took up his permanent abode, interrupted only by repeated pilgrimages to Mecca and devoted the remainder of his life to Sufic contemplation and poetical composition. He died at Shiraz in 1291 (A. H. 691) according to Hamdallah Mustaufi (who wrote only forty years later), or in December 1291 (A. H. 690) at the age of 110 lunar years.

The experience of the world gained during his travels, his intimate acquaintance with the various countries he had visited, his insight into human characters, together with an inborn loftiness of thought and purest moral standard, made it easy for Sadi to compose in the short space of three years his two masterpieces, which immortalized this name, the *Bustan* or "Fruit Garden" (1257) and the *Gulistan* or "Rose-Garden" (1258) both dedicated to the reigning Atabeg Abu Bakr. The former, also called *Sadi-Nama*, is a kind of didactic epopee in ten chapters and double rhymed verses, which passes in review the highest philosophical and religious questions, not seldom in the very spirit of Christianity and abounds with sound ethical maxims and matchless gems of transcendental speculation. The latter is a prose work of a similar tendency in eight chapters, interspersed with numerous verses and illustrated, like the *Bustan*, by a rich store of clever tales and charming anecdotes ; it discusses more or less the same topics as the larger work, but has acquired a much greater popularity in both the East and the West, owing to its easier and more varied style, its attractive lessons of practical wisdom and its numerous *bons mots*. But Sadi's *Diwan*, or collection of lyrical poetry, far surpasses the *Bustan* and *Gulistan*, at any rate in quantity, whether in quality also is a matter of taste. Other minor works are the Arabic *qasidas*, the first of which laments the destruction of the Arabian caliphate by the Mongols in 1258 (A. H. 656). The Persian *qasidas*, partly panegyrical, partly didactical ; the marathi, or elegies beginning with one on the death of Abu Bakr and ending with one on the defeat and demise of the last Oaleph Mostasim ; the *mulamma-at*, or poems with alternate Persian and Arabic-verses, of a rather artificial character ; the *tarjiat* or refrain-poems ; the *Ghazals* or odes ; the *Sahibiyyah* and *Mukattat* or moral aphorisms and epigrams ; the *rubaiyyat* or *quatrains*, and the *Mufradat*, or distichs. Sadi's lyrical poems possess neither the easy grace and melodious charms of Hafiz's songs nor the overpowering grandeur of Jalaluddin Rumi's divine hymns, but they are nevertheless full of deep pathos and show such a fearless love of truth as is seldom met with in Eastern poetry. Even his panegyrics, although addressed in turn to almost all the rulers who in those days of continually changing dynasties presided over the fate of Persia, are free from that cringing servility so common in the effusions of oriental encomiasts.

*2 THE AUTHOR. *

SADI (O. 1184-1292). Musleh-uddin, or more correctly Musharraf-uddin B. Musleh-uddin, the greatest didactic poet and the most popular writer of Persia, was born about 1184 (A. H. 580) in Shirz. After the premature death of his father he was taken under the protection of Sa'd bin Zengi, the atabeg of Fars, who sent him to pursue his studies in the Maderessah of Baghdad, the Nizamiyya, where he remained about thirty years (1196-1224). About 1210 (A. H. 606) his literary fame had spread as far as Kashgar in Turkestan, which the young poet (who in honour of his patron had assumed the name of Sadi) visited in twenty-sixth or twenty-seventh year. After mastering all the dogmatic disciplines of the Islamic faith he turned his attention first to the practical philosophy, and latter on to the more ideal tenets of Sufic Pantheism under the Spiritual guidance of the famous Sheikh Shihab-uddin Umar Suhrawardi (died 1234, A. H. 632. Between 1220 and 1225 he paid a visit to a friend in Isfahan, went from there to Damascus and returned to Isfahan just at the time of the inroads of the mongols, when the Atabag Sa'd had been deposed by the victorious Khwarizm, ruler of Ghiyass-uddin (1226). Sadly grieved by the misfortune of his patron and disgusted with the miserable condition of Persia, Sadi quitted Shiraz and entered upon the second period of his life—that of his wanderings (1226-1256). He proceeded *via* Balkh, Ghazni, and the Punjab to Gujrat, on the western coast of which he visited the famous shrine of Siva in Somnath. After a prolonged stay in Delhi, where he learnt Hindustani, he sailed for Yemen. Overcome with the grief at the loss of a beloved child (when he had married is not known), he undertook an expedition into Abyssinia and a pilgrimage to Mecca and Medina. Thence he directed his steps towards Syria and lived as a renowned Sheikh for a considerable time in Damascus, which he had once already visited. There and in Baalbek he added to his literary renown that of a first-rate pulpit orator. Specimens of his spiritual addresses are preserved in the five homilies (on the fugitiveness as of human life, on faith and fear of God, on love towards God, on rest in God and on the Search for God). At last weary of Damascus, he withdrew into the desert near Jerusalem and led a solitary wandering life, till one day he was taken captive by a troop of Frankish soldiers, brought to Tripoli, condemned to forced labour in the trenches of the fortress. After enduring countless hardships, he was eventually rescued by a rich friend in Aleppo, who paid his ransom and gave him his daughter in marriage. But Sadi, unable to live with his quarrelsome wife, set out on fresh travels, first to North Africa and then through the length and breadth of Asia Minor and the adjoining countries. Not until he had passed his seventieth year did he return to Shiraz (about 1256, A. H. 653). Finding

CALL No. ۱۹۱۶۵۵۳ ACC. No. ۴۹۹۹

AUTHOR سعدی شیرازی

TITLE مجمع طوایف و لوایح

۱۹۱۶۵۵۳ ۴۹۹۹
سعدی شیرازی
مجمع طوایف و لوایح

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

